و اینجا متفرع شده و بظهور پیوسته و مفتاح خزاین الجود و کلید گنجهای
بخشش است خزاین جود و کنایت از مرتبه الوهیت یعنی آن حقیقت گشاینده
تا از آن مرتبه فیضان وجود نشید بر جمیع عالم و حدیث لولاک لما خلقت الافلاک
منوا از این معنی است و قبلة الواجد و الموجود الواجد [illegible] من اسماء الله
تعالی و الموجود العارف و عکس نیز توان گفت [illegible] بآن
معنی است که منتهای کشف عرفا است چنانکه [illegible] وصول الحق بالمعنی
که در ترجمه صدر الدین علی بیده مذکور است یا آنکه قبلة الحق بآن معنیست که چون حضرت
حق سبحانه در آن حقیقت جمیع کمالات خود را مطالع فرمود و توجه باظهار آن
نمود پس ظاهر است که آن حقیقت قبله و محل توجه بود حق را تا هر چه در اینجا
مطالعه کند در عالم عین و اعیان بظهور آرد و صاحب لواء الحمد و آن
حقیقت خداوند نیز وحدت است بآن معنی که چون منشاء جمیع لطایف و مبداء
فیض همان مرتبه است و جامع جمیع صفات و اسماء الهی است پس حمد گفتن همان
مقام را مناسب و سزاوار است یا آنکه چون فوق آن حقیقت مرتبه لاتعین
و در اینجا هیچ صفت معتبر و منظور نه پس حمد گفتن همان تعین اول را سزد و
المقام المحمود نیز عبارت از همان تعین اول است مخفی نماند که از اول دیباچه
تا اینجا معنی عبارت بطریق نزول بیان کرده شده و بر طرز عروج معنی چنین تقریر
توان کرد الحمد لله الذی نور وجه حبیبه بتجلیات الجمال سپاس و ستایش مر
حضرت ذات جامع الکمالات را که منور کرد آنچه تعین وجه حبیب خود را
بتجلیات جمالیه که عبارت است از مکاشفه توحید و عروج نمودن او از کثرت

بوحدت و تحقق آن تا نواح [illegible] هست یکی آنکه محبت وی محبوب نظر کنند و انتهای صفت
خود را در [illegible] مطالع نماید و آن وقت مطلوب تجلی شد به مقتضای انعکاس
حقیقت در مرآت ظاهر وجود خود را و عالم را به وجه ظاهر بیند محبوب حقیقی و خلق
را در خلق مشاهده نماید و اگر آن سیر در نظر شود و غیب الغیوب و [illegible]
در افق کیست از این تجلی تواند بود و این را تجلی ملکوتی گویند تجلی دیگر به
نقاب حقیقت است از مطالع تعینات جبروتیه که چون عارف آنرا به دیده
باطن مشاهده نماید مجاز خود را و حقیقت کنه خود را عین ثابت
[illegible] باسمی [illegible] است و مبدا تعین او مستعد گردد و بر آن وقت
گویا [illegible] نفس عرف [illegible] گردد و این را تجلی جبروتی و تجلی صفاتی
گویند تجلی دیگر که شهود حضرت ذات مطلق و وصول بحضرت الاطلاق است
که نسبت انبیا و کمل افراد اولیاست ظهور نور ذات بکیفیت جهت بی
نهایت است بلا تعین و تمثل و چون عارف عروج نمود و مستغرق شهود آن نور محض
گردد جمله تعینات از نظر شهود او اضمحلال پذیرد و متلاشی گردد و هذا هو النهایة
القصوی و الغایة الکبری و آنکه آن خواجه دو سرای فرموده که لی مع
الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل جز از این وقت تواند
بود و این را تجلی لاهوتی و تجلی ذاتی گویند [illegible] البس [illegible] چه
حبیب از آن تجلی از روی تو یعنی چون هستی خود را [illegible] محجوب
ساخت کثرت او مبدل بوحدت شده متصف بصفات الهی گشت
خود را و جمیع تعینات را جز نور حق و رنگ یکی دیگر نیافت و البصر [illegible]

نهایات کمالات و دید حضرت حق سبحانه بدیده حبیب و تعین او نهایت
کمالات صفاتی و ذاتی را یعنی مرتبه تفصیل تفصیل خود را عین اجمال یافت
و این کثرت بوحدت شتافت یا مستغنی گشت [illegible]
فتح جسد و را میسر شد و در اهمی گشت تا یقین او را علی التواتر و
رسول الی مرات جمال لایزالی خود ساخت و صور تجلیات [illegible]
گردید و شغل تفصیل جمیع مراتب توحید و کمالات آن از اصفیای [illegible]
و همانا که کریمه رضی الله عنهم و رضوا عنه رمزی از همین مقام است فقد
علیه بی سیر و پیشگاه قرب خود رسانید آن حبیب را تا مرتکشان بوادی
طلب را هم بجلگاه قرب رسانند و صاف و مصفا کرده آیند او را
از زنگ کثرت و از رنگ غیریت و آدم هم [illegible] مذکور است حالا
آنکه در وقت تجلیات صفت آدمیت و بشریت که آن هم عبارت از وجود
اصلا منظور و مذکور نشود بلکه زبان مرتبه قایل باشد امثال این معانی بود
که من رآنی فقد رای الحق و هل فی الدارین غیری و لیس فی جبتی ما
سوی الله و لا القلم کاتبا و لا اللوح مسطورا و نه قلم در آن کاتب است
و نه تخته انگاشته شده با معنی که جریان قلم بر اشیاء محدث است و چون
و چون حبیب در حال شهود از هستی رهاست و بوجود وجب اتحاد تام یافت
بمقتضای المحدث اذا قورن بالقدیم لم یبق له اثر از وی از حدوث
در و باقی نماند قلم بر که جاری شود و چه نویسد و عدم منقش بودن تخته عبارة
از آنست که چون حرف غیریت و کثرت از لوح وجود او حک شد دیگر

نسبت بمعه آن صورت و الله من ورائهم محیط کنایت ازان است که هو معها
را احاطه کننده است یا آنکه موجودات کونی مظاهر آن و حافظ صور اعیان است که
آن یکی من است چو ظهور در بروز اعیان بعالم کون است چنانچه ظهور حضرت الاعیان
باعیان بحر محیط است چه از فیض فالعیشم بحر محیط یعنی منطلق کرده عالم
جبروت ظاهر است قطره است بنسبت قابلیات و شیونات همچنانی
حضرت من نور بسیط لمعه از نور اظهرم یعنی عالم کون یک روشنی است
ازان حقایق که در حضرت الاعیان ظاهر است از عرش تا بفرش
هر ذره بود در نور آفتاب ضمیر منورم یعنی عالم کون بنسبت عالم
اعیان در رنگ یک درخشیدن نور است یا در رنگ ذره است در نور
آفتاب یا آنکه از عرش بمناسبت قرب صفات چنانچه فرمود الرحمن علی
العرش استوی عالم صفات مراد دارد چه فرار از فرش عالم آثار صفات
واین هر دو عالم را حکم یکذره است در مرتبه دل من که منزه از تعین بحقیقت
الاطلاق ... روشن شود از روشنی ذات من جهان اگر پرده صفات
خود از خود فشر و درهم درین بیت اتحاد وحدت اکمل است با حضرت
ذات بحت حق سبحانه اگر پرده اسما و صفات خود را از میان براندازم
عالم تمام مضمحل و متلاشی شود و در پس پرده عدم رود و همان آن مرور
بزبان مرتبه میفرماید اگر من صفات خود را که همان صفات حق سبحانه است
از میان برگیرم عالم معدوم گردد و ناچیز شود ان للربوبیة سرا لو ظهر لبطلت
الربوبیت وجه دیگر آنکه اگر صفات بشریت را از خود مستور سازم و ملتفت

علی متصف گردم جهان از نور من پر شود و جمله جا خود را باهم و جمیع تعینات
را بصورت خودی بینم عارفی این سخن حال کند مردی باید که باشد خود
شناس تا شناسد خویش را در هر لباس وجه دیگر آنکه اگر من متخلق باخلاق
الله گردم و صفات بشریت از من مسلوب شود و اتحاد بحق حاصل آید که لی مع الله
وقت از آن عبارت است جهان و جهانیان در آن وقت از فیض من بهره گیرند
چه کسی که در آن وقت منظور نظر حق باشد و بواسطه مظهر عنایات الطاف
خداوندی گردد آب که زنده گشتن از خضر جاوید آن آب
حیات قطره از حوض کوثر من یعنی آب حیات یک تجلی اسمای است که از رشح
از دریای کوثر من است یا آنکه مراد از آب صفت دوام حیات باشد یعنی عطیه
که باین صفت متصف شدکی از تجلیات و تصرفات یک اسم من است که بر دوام
و برای آن جهت که آن اسم الحی است آن دم که از مسیح مرده زنده گردید
یک نفحه بود از نفحات روح پرور دم نفسی که حضرت عیسی بان احیا موتی
نمود یک شعبه بود از حضرت اعیان که نفس من است و روح این نفس باعتبار
آنست که وجود و نمود اشیا از تاثیر تجلی وجودی اوست و ظهور وحدت
بر تعینات عالم کثرت بسبب پرتو آن از آثار تجلی شهودی اوست که بروح
اعتباری واقع شود که نور علی نور اشارت بدوست بحر ظهور و بحر
بطون و قدم بهم در من به بین که مجمع البحرین اکبرم بحر ظهور که عالم آثار
و افعال بحر بطون که عالم صفت است و قدم با معیت او که عالم ظاهر و باطن
باعتبار آنکه صوفی در وقتی از اوقات جمیع موجودات است از افلاک و عناصر و بحار

وجمال در بطون منظر آنکه در وقت انکشاف توحید در عالم جبروت هر را
تقدمی باید تنزلات حضرت ثابته را در صحن دل خود جلوه گری میبیند و می
تواند بود که مراد از تجلی ظهور در عالم عین و اعیان باشد و از تجلی بطون و قدم
عالم فی کیفیت پیهابیت بین معنی جهان باشد که وجودی کونی در احتیاج
آن هر دو در تعقیب صفت انطفاءات جمیع مراتب توحید از ذات و صفات
و اثر صفات در این هر دو توجیه بر تقدیری است که قایل باین مضمون وجود
ظاهری و صورت عنصری باشد و اگر قایل بحقیقت محمدی باشد معنی چنین
توان گفت که آن حقیقت [illegible] جمیع [illegible] ظهور در [illegible] عالم اسما و صفات را
جه ظهور در بروز این هر دو عالم از همان حقیقت است و میتواند بود که مراد از
تجلی بطون مرتبه احدیت باشد و از تجلی ظهور عالم واحدیت یعنی آن
حقیقت بر بنیت جامع بین الغیب والشهادة فی الجملة مظهر همه
اسماست. ذات من [illegible] اسم اعظم بحیثیت [illegible] یعنی
وجود کونی ذات عنصری من مظهر تام است و محل ظهور همه اسما ملک
منظر حقیقت ظهور شامل جمیع اسما از من است و من مسمای آن اسمام که
کنایت اسم اعظم کنایت از آن است یا آنکه مراد از ذات همان حقیقت
باشد و مفهوم آن است و جمیع اسما را بنا بر اندماج جمیع قابلیات است در آن
یا بنا بر آنست و ظهور همه اسما از آنجا بل اسم اعظم یعنی حیثیت آن
در اینجا مخفوف و مستور است و نفس ذات مطلق است و اسم در ظهور
[illegible] موزم که از ظهور [illegible] شده ظهور یعنی حقیقت [illegible]

صفت باین معنی است که حضرت الاعیان و تعینات کونیه مندرج است
و مندمج جوهریست که باحکام و آثار در ظهور آمده و در حسب تقلیب حکمی
خود را اظهار ساخته و عاشق جمال او جلال اوست از جمال در اینجا [illegible]
مراد می توان داشت و از جلال آنکه آن یعنی چون صورت کونی در نمود
آمد طالب و عاشق همان معنی شد و آن معنی نه در خارج اوست بلکه
در دوست و عین ظهور او و این است معنی جمالش مندرج در
جلال چنانکه گفت ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت مطلوب را که
دید طالب کجا آمد و چون ظاهر باطن خود گرفت و پیدا باشد علی الدوام
خود با خود عشق بازد و با غیر نازد که غیر او در وجود نیست و نمود
او در نمود نه و هر لحظه از روی معشوقی پرده براندازد و
هر نفس از روی عاشقی پرده آغازد یعنی مقتضای لازمه معشوقی
خود را از عاشقی در سراپرده ناز مستور گرداند و عاشق را در آتش حب
بگدازد و در هر آنی در پرده عاشقی سوز و ناله جانسوز اظهار نماید
بعجز و الابه گری پیش آید یا آنکه حجاب از روی معشوقی خود بردارد
و حسن خود را تجلیات بی نهایت در نظر عاشقی پی در پی ظاهر گرداند
و هر دم از روی عاشقی اظهار شوق و طرب نماید و از مکشوف و مشهود
خود ستاند گردد و یا از روی عاشقی در ترنم آید و اظهار اسرار اخفا
کند و شطحیات ازو سر برزند [illegible] عشق در پرده [illegible] ارد
بساز عاشقی که گوش کس نشنود آواز یعنی در تمثلات اعتباری که عالم معشوقیه

از شراب هستی وا رهانیده در بحر وحدت غوطه دهد تا عاشق متمتع
آن شهود زمزمه آغاز د یعنی اسرار غیب و لطائف لا ریب را اظهار کند
و بدین ترانه در ترنم آید که لیس فی جبتی سوی الله و سبحانی ما اعظم
شانی عرفت ربی بربی و گاهی از سکر وقتی چنان افاقت و شعور
بخشد و بر ساحل تعین اندازد تا گوید یا لیت رب محمد لم یخلق محمد
تا آنکه از زمزمه تصرفات عشق که در عالم معشوق است مراد باشد و از
زمزمه اطفال آن در عالم صورت و فعل یعنی هر فعلی و نقشی که در
عالم بطون اراده است او تعلق پیدا و وجود او شهود او در عالم فعل و نقش بود
آن نظر پیوندد و در وجود آید   همه عالم صدای نغمه اوست
که شنید این چنین صدای دراز   مراد از نغمه در اینجا عالم اعیان است
یعنی عالم کون او ز بازگونه آن عالم است و عکس اوست بلکه
صورت که با احکام و آثار منقلب گشته بعنوان غیریت در نمود
آمده است آیا کیست که این آواز را شنود و باین رنگ و این عکس
عین معکوس داند و بیند راز او در جهان چه در لب افتاده
مراد از راز ظهور وحدت است در تقیدات کونیه یعنی آفتاب
وحدت از عین کثرت طلوع نموده و غیریت عالم مبدل بوحدت
گشته و نشانیست که محبی که خود را محجوب بیند و عالم را غیر محجوب
بیند بحکم الله نور السموات و الارض بهمه چیز که روی آرد
غیر از وجه دوست نه بیند اینما تولوا فثم وجه الله او را که

بر دیده خود جلوه داد یعنی آنچه در عالم مجاز منظور و مدرک بعینه مجازست
همه تجلی حسن اوست که از سراپرده‌های بطون و اندماج در صحرای
ظهور بر خود و برای خود آشکارا ساخته و نیز در عالم حقیقت هرچه مشهود
و مکشوف چشم ظاهر و دیده باطن است همه رقمی است همو است که خود را بخود
نماید و غیر در میان نمی‌آرد و حرف دویی برخاست این اسرارست در یک
لمحه مهر روی وجود خود را بر شهود خود جلوه داد یعنی اوست
که در دوران کسوت تعین و تقید پوشیده و در بازار کثرت جلوه گر گشته
و در میدان ظهور بوجود آمده و چهره وحدت خود در نقاب کثرت پوشیده
عشق است پس که در دو جهان جلوه میدهد گاه از لباس شاهی و گاه از کسوت
گدا پوشیده نماند که این هر چهار فقره در بیان مراتب وحدت الوجود
و تعین اسرار علم الیقین بیرون از صفات خود برخاسته ام و صفت
او از من بشنو چنانکه هست چنانکه گفت حدیث عشق ز حافظ شنو نه از
واعظ اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد [illegible]
هم ناطق سخن میکند صوت در مظاهر ساکت که تمثالات اشیا نیز هست و در
مظاهر ناطق که تعینات کونیه است یا آنکه مظهر ناطق انسان باشد و ساکت
ورای آن حیوانات و نباتات و جمادات یا آنکه از ساکت کسی که عالم
بوحدت الوجود نیست آن مراد باشد و از ناطق عالم آن عقیده یعنی هر
که سخن میکند خواه از سر دانایی و بینایی کند یا بغیر آن من بغیر از حرف محبوب
نمی‌شنوم و کلمات تکلم را عین محبوب میدانم یا آنکه صامت عبارت است از مرتبه

الٰهیه و کونیه هست و قابلیات و شئونات مندمج در ذات یعنی تجلیات
و باسمای خود ملکوت را در تنبیه وجود در او در دمیده نقش بندی قدرت
که از غیب بشهادت انداخته ام مگر بدین که تیر و کمانم پدید نیست
یعنی این را مبین که هیچ ماده و آلات اینجا نبود تا باو در وجود آورده
هرچه کند خویشتن خود را بظهور آورد مثل یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید
دیگر آنکه با بر و ثمره یعنی بسبب لطافت تجلیات اسمائیه و صفاتیه هر دو جهان را
که جسم و روح صورت ساخته است در تنبیه خود کرده ام و زمین که نزدیکتر است آنها را
جلوه گاه وحدت خود ساخته ام تو نپنداری که از خارج تیر و کمان برای
این معنی آورده ام وحدت را از جای دیگر بر ظاهر ساخته ام بلکه آن معنی
که در و مندمج و مستور بود آنرا اعیان کرده ام و باطن او را بر ظاهر ساخته
تا او را از دیده بوده ام این همه رنگهای پر نیرنگ چند وحدت کند هر یک رنگ
چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهرم از غایت ظهور عیانم پدید نیست
یعنی ذره از ذرات کاینات نیست که تجلی وجودی من در آن نیست اما ظهور من کسب
غایت الامر بسبب شدت ظهور مخفی و محجب شده ام و هیچکس را بر من اطلاع
نه بانکه هرگاه در وقت تجلی شهودی وحدت من بر جمیع تعینات و رنگ
آفتاب تابان و عیان هست اما همان انکشاف مانع ظهور و عیان من است
زیرا که در وقت انکشاف توحید چون نسبت رائی و مرئی باقی نماند و ناظر
و منظور که در دید اعیانی او هرکه پدید شود و چون احسن تو بی شرکت من گشت
عیان تو دیده بینی که من بر انجم نه پیداست که همه بهر زبان و بهر گوش شنوم

این میان مرتبهٔ تشبیه و تفصیل اوست یعنی در عالم تعین هر کلمی و گفت
گوئی که از تفصیل بتفصیل میرود فی الحقیقت سمیع همون میشود که بر ما
تفصیل مشکوبه و این طرفه تر که گوش و زبان پدید نیست این میان
مرتبه تنزیه است یعنی هرچند که مرتبه ذات مرا گوش و زبان
که نه است نطق و سماع است ظاهر نیست معهذا در عالم تفصیل بغیر از من
یکی ناطق و سامع نیست چون هر چه هست در همه عالم این از منست
ما منشه در دو عالم ز ما هم پدید نیست یعنی آنچه در عالم موجود است
همه مظاهر من است پس در دو عالم ملک و ملکوت مثل من موجود نباشد زانکه
هرچه موجود است بغیر از من چیزی دیگر نیست پس مثل من کجا باشد که مثنی از
تقاضای اثنینیت کند و آن ضد الوهیت است معنی دیگر آنکه هر چه در بطون
عالم است و در اشیا ساری است آن منم پس در دو عالم مانند من نباشد
زیرا که هر چه در عالم ظاهر است و بظاهر تعلق دارد و من بطون آن هر دو عالم
پس ظاهر است که اشیا ظاهری مثل و مانند من چگونه باشد مقدمه آنچه
مصنف علیه الرحمة درین کتاب ذکر از تجلیات مراتب توحید درین
مقدمه مجملا اشعار بآن میکنند تا طالب را بعد فهم این اصطلاح بقدر تصبر
و شوقی در تحصیل این کتاب روی دهد و مقصود اصلی و مطلوب کلی
درین کتاب بیان عروج سالک است اما چون بعضی حال مراتب آن
را تقریب آن بیان کرده است بنا بران در مقدمه اشعار بان نیز
کرده است بدانکه در اثنا هر لمعه ازین لمعات ایمای کرده

می آید بتحقیق منزه از تعین و آن حقیقت از حیثیت عدم وجه شهود
حضرت ذات کثرت و بجمعیت حضرت اجمالی و حضرت ال
کیف و حقیقة الحقایق و حضرت لا جهت و وحدت صرف و روح علوی
هویت دنیا و اشعار بآن و هم از حیثیت انکشاف او حیثیت بر سالک و هم از
حیثیت تنزل اوست بصورت تعینات خواه حسنش نام نه و خواه
عشق یعنی درین کتاب اکثر آن حقیقت باین دو نام ذکر کرده است اگرچه
نامهای دیگر نیز بر او اطلاق نموده است اذ لا مشاحة فی الا
لفاظ یعنی مناقشه و بحث و تنگی در الفاظ نیست هر لفظ را که بقدر مناسبی
بمعنی باشد آن لفظ را نیز آن معنی اطلاق می توان کرد و اشارتی نموده می
آید بکیفیت سیر او در اطوار یعنی طریق تنزل آن عشق بانواع صور
ملکوت اعلی و ملکوت اسفل و ادوار نیز اشارتی شده بطریق تنزل
او بصور موجودات کونی و سفر او در مراتب استیداع و
استقرار یعنی طریق تنزل آن حضرت عشق بصور اعیانی و کونی استیداع
که محل امانت است از عالم حقایق و ارواح مراد میتوان کرد و از استقرار
عالم کون زیرا که اشیا در علم احد چند روز علی سبیل الامانت مندرج بود بعد
از آنکه باحکام تلبس شده و قدم در صحرای ظهور نهاده و ابدی الانفصال
گشت و استقرار یافت خالدین فیها لا یبغون عنها حولا میتواند بود که از
استیداع صور کونی مراد داشته و از استقرار تمکنات اعیانی زیرا که وجود
درازل لا یزال بصورت کونی متلبس نبوده و در آخر نیز باشکال دیگر

مبدل کرده بس چند روز بر طریق ودیعت در عالم کون نشاندن این سالک

مشابه بخلاف تمثلات اعیانست که قدیم است لا اله الا ولا احسن

و مقوم اوست که از استیلای حالت ناسوتی سالک مراد باشد که قوت

غریبی و شعور بخود و التفات بجهتی متوهم است و از استقرار مرتبه وحدانیت

که سالک را بعد انکشاف مراتب توحید و بعد عروج نمودن او بدرجات

شهود روی نماید چه سالک چون هستی خود را در دریای وحدت غرق

کرده باشد دلش منبع اسرار الهی گشت باز در آمده بحالت ناسوتی نشود

بر غیرت نیابد زیرا که المحدث اذا قورن بالقدیم لم یبق له اثر

چنانچه شیخ [illegible] گوید در بیان در ظلمتی فرو شد هزار که [illegible]

و ظهور او بصورت معانی حقیقی تنزل آن ذات بصور اعیان ثابته

که معلومات الله و علم اسماء عالم صفات و عالم جبروت و عالم حقایق

و وحدت حقیقی و معشوق روح اضافی عبارت از وست و حقایق

از حقایق در اینجا موجودات عالم کون مراد است که حس و شهادت و عالم

ناسوت و عالم مجاز عبارت از وست و بر وجه او یعنی ظهور آن جمعیت مطلقه

ملکوت معشوق که همان صور اعیانست و عاشق یعنی [illegible] موجود

عالم کون و تکرار بیان تنزل بجهت تعلیم اسامی مراتب تنزلات است و با

ز انطوای عاشق در معشوق عیان و از زوال معشوق در عاشق

شروع کرده مصنف علیه الرحمه بیان عروج سالک و مشاهده نمودن او مراتب [illegible]

را و فانی گشتن او در آن و آن بر [illegible] نوع است یکی از آن کشف [illegible]

که انطوا

که انطوای عاشق یعنی پوشیده شدن تعین مجازی و وجود کونی اوست در معشوق
و متحد شدن مجاز او بعین حقیقت و باسمی که مربی و مبدا تعین اوست
و متصف گشتن او بلطافت عین ذات معشوق و این بیان انکشاف مرتبه وحدت
بر سالک در عالم صفات و صورت که محبوب در اینجا آینه حب صورت و محب
در اینجا بعد از تقابل آینه‌ها بر وجه تمام و کمال و انفتاح دیده باطن خود را
در عین محبوب می بیند و تعین کونی خود را باسم مربی که حقیقت اوست و مبدا
تعین او متحد می یابد تا آنکه اکثر اسماء الهیه را که اعیان ثابته موجودات
اند بدیده باطن مشاهده میکند و بزبان وقت میگوید من عرف نفسه
فقد عرف ربه و عرفت ربی بربی و انطوا عینا ذات معشوق مرادست
یعنی عاشق در ذات معشوق پوشیده میشود و مجاز او متحد بعین ثابته
میگردد و میتوان گفت که ذات عاشق در معشوق ظاهر میشود و عاشق عین
معشوق میگردد و نوع دوم از مراتب توحید کشف ملکوت است
و آن انزوای عاشق معشوق در حکما یعنی انکشاف وحدت
در عالم مجاز و مشاهده صانع در صنع و آن چنان نیست که سالک را بعد
از تصفیه دل و تجرد از اسباب و کل چون نفحت روحی و تلقای حاصل آید
محبوب در وی نظر کند و بسبب نظر همی سالک را منور بنور خود سازد
و پرتو حقیقت بر مجاز در نظر وی جلوه گر گرداند تا آنکه سالک بمقتضای
ظهور انعکاس حقیقت در مجاز خود را و جمله عالم را محبوب بیند و خلق را
در خلق مشاهده نماید تا قایل انا الله و انا الحق گردد و گوید انا من اهوی

و من اهوی انا نحن روحان حللنا بدنا و لون انا و لون انانیه
عبارت از بین کشف است و لفظ همگنا اشارت ازان است که عین معشوق
در نهجا نزول نکرده ملک با حکامه و آثار ظاهر شده و عکس خود را بر مجاز
انداخته است و عین غیریت را از نظر او برداشته و سمع و البصر و جمیع صفات
عاشق بحکم کنت سمعه و بصره مبدل بصفات خود گردانیده و تاخیر این مرتبه
در ذکر آنچه مرتبه اولی با آنکه نظر شهود مقدم است از جهت از کشف
رتبت مراتب دیگر عروج سالک در کشف جبروت قوی تر است
زیرا که درین کشف رفتن سالک راست تا بجائیکه لفظ انظوی بران
دلالت دارد بخلاف کشف ملکوت که دران نزول آن حقیقت
بر سالک چنانچه لفظ انزوای معشوق ناطق با آنست و نیز در مرتبه
اولی در نظر سالک منسوب است و حق الت او چنانچه سینه مذکور می
شود ان شاء الله تعالی پس تقدیم آن مرتبه مناسب تر است بخلاف مرتبه
دوم که ناظر و سالک حق است و بنده آلت و تاخیر مرتبه ثالث از هر دو
نیز ازانست که چون آنجا عاشق و معشوق هر دو مضمحل و متلاشی است
پس ازانست که عاشق اولا بکمال عاشق و معشوقی آراسته شود تا قابل
اضمحلال در نور حضرت الذات گردد و نوع سیومی از مراتب توحید
که کشف لاهوت است اعلی المراتب و منتهی المقاصد و نهایت وصول
انبیا علیهم السلام غایت عروج و کمال افراد اولیاست که تابعان و
وارثان انبیا اند اما دست هر کس بدامن عزت و کبریای این مقام نرسد

دارد

۱۸۷

وکم کسی در حریم این وحدت بار یابد لهذا که بیشتری از سالکان مشاهده
وصول باین درجه علیه را انکار کرده اند و دیدن ذات بحت و شبه
احدیت را جایز نداشتند ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و آن
اندراج هردو یعنی عاشق و معشوق است در سطوت وحدت احدیت
و این کشف حضرت الذات البحت و وصول بحضرت لاکیف و هو
حقیقت مطلقه منزه از تعین و آن چنانست که سالک را چون بصر ظاهری
و باطنی که دیده است معطل گردد و تعین مجازی و تمثل حقیقی در نظر شهود
او مضمحل تام و تلاشی تام و نهایت تخلق باخلاق الله عبارت
از همین معنیست چنانچه ذات بیکیف خود را خود می بیند بغیر آلت بصری
و بصری هم چنان آن سالک نیز حضرت لاکیف را منزه از تعین و مبرا
از تشکل و تمثل مشاهده نماید و هنالک اجتمع الفرق آنجا جمع
شود فرق یعنی تعینات عاشقی و معشوقی در نظر شهود آن مرتبه مضمحل
و متلاشی گشته در نور ذات بیکیف مندرج گردد و ارتفع الفتق
و لبسه شود کشادگی یعنی تمیز تعین عاشقی و معشوقی بسبب ظهور نور ذاتی
بنهایت لبسه شود مرتفع گردد و استتر النور فی النور یعنی پوشیده
شود نور در نور اول عبارت از مجازی و حقیقت و نور دوم اشارت
بحضرت العشق و بطن الظهور فی الظهور و پوشیده شود همان
تعینات عاشقی که ظهور تجلی حضرت الذات البحت که ظهور مراو است و
پس و ورای آن چیزی دیگر ظاهر نیست و بود حتی من ورای سرادقا

در صفت غیب خود از تعین منزه است یعنی عشق من حیث هو هو
در صفت تعین عاشقی و معشوقی منزه است که کما ینبغی شناخته شد الکن معرفت ستی اشارة
باین مرتبه است وان الله لغنی عن العالمین صفت اوست که منزه است
در اینجا شبه را راهی نیست و در حضرت علم عین خود را از بطون و ظهور
مقدس یعنی [illegible] پرده وحدت خود در صفت معشوقی و عاشقی منعکس
است مراد از بطون مرتبه معشوقی است که اعیان ثابته باشد و مراد
از بطون مرتبه معشوقی است که اعیان ثابته باشد و مراد از ظهور
مرتبه معشوقی که مرتبه کون است و این عاشق را باطن نیز گویند
باعتبار ما کان که در معشوق اندراج داشت و در آن وقت معشوق
ظاهر بود چون محبوب صورت خود در زلف هر گرد عاشق نام یافت و چون
محبوب در آینه عاشق نظر کند و پرتو معشوق بر عاشق ظاهر شود عاشق
را جز محو شدن چاره نیست باین اعتبار نیز عاشق را باطن گویند و
معشوق را اگر ظهرت شمسها فغبت فیها یعنی ظاهر شد شمس آن محبوب
یعنی غایب شدم در آن شمس [illegible] اظهار کمال از آن روی
که عین ذات خود و صفات خود است خود را در رتبت عاشقی
و معشوقی بر خود عرض کرد آری چنین است اما خواست که کمالات
اسمائی و صفاتی خود را در ظهور آرد از آن روی که عین ذات
خود و صفات است که آنجا در میان ذات و صفات هیچ تمیز نیست
که کمال ذاتی نیست این هر دو تجلی بر خود ظاهر کرد یکی عاشق دوم معشوقی

دوم معشوق حسن خود را بنظر خود جلوه داد یعنی حسن معشوقی
خود را بعاشق نمود و چشم عاشق حسن خود را مطالعه نمود عاشق حسن
خود است آن بی نظر حسن خود را خود تماشا میکند از روی ناظری
و منظوری نام عاشقی و معشوقی پیدا شد نعت طالبی و مطلوبی
ظاهر گشت یعنی اینجا تهمت عاشقی و معشوقی بر ایشان بسته اند اما فی
الحقیقت همون عاشق است همون معشوق که نعت طالبی و مطلوبی
ظهور داشت و خود را باین صفت هویدا کرد ظاهر را بباطن نمود
آوازه عاشقی بر آمد بیان معنی نزول یعنی ظاهر که مرتبه ذات است
و باطن که مرتبه شیون و قابلیات چون مرتبه ذات بصفات با
خود التفات فرمود شیون و قابلیاتی که در وی مندرج بود در ظهور
آمد اعیان ثابته موجود گشت آوازه عاشقی از و بر آمد باطن را
بظاهر بیاراست یعنی اعیان ثابته که باعتبار امکان باطن بود
بذات خود آراسته کرد و حسن خود را در آیینه اعیان ثابت مطالع
نمود عکس آن ذات در آیینه پیدا شد عاشق که عالم شهادت است
از و در وجود آمد پس بسبب آمدن عاشق نام معشوقی آشکار است
و این عاشق کونی را بدو وجه نام معشوقی اطلاق کرده اند وجه اول
آنکه بحکم حدیث قدسی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق
لا اعرف چون حق تعالی او را دوست داشت که مرا بشناسد پس بسبب
دوست داشتن حق محبوب حق شد وجه ثانی آنکه چون حق تعالی عالم

ثابته

تا مستور اطلاع قصه نمود عکس آن ذات در آینه پیدا شد عاشق که
عالم شهادت است از وجود آنکه آینه خود ساخت و حسن خود را
در مطالع ظهور نمود عکس معشوق حقیقی در آینه هویدا گشت نام معشوقی
آشکارا شد چرا که عکس عین معشوق است وجه ثالث آنکه چون محبوب
محب را آینه خود سازد و در وی نظر عکس کند عکس آن محبوب در محب
ظاهر شود ناچار محبوب الحال شده انا الله و انا الحق گوید نام معشوقی
آشکارا شد یک تعین متفق که جز او ذره نبود چون
گشت ظاهر این همه اعیان آمده یعنی حقیقت مطلق عشق بود بحکم
کان الله ولم یکن معه شیء که جز او هیچ ذره نبود هرگاه که ظاهر شد
باید و تجلی عشقی و اعیانی همه تعدد است و تعینات پدید آمد و غیر نمای
ظاهر گشت بیان معنی عروج مراد از ظهور اعیان ثابته است که
محبوب عبارت از وست و مراد از باطن محب است که باعتبار ما کان در
محبوب اندماج داشت پس چون محبوب عکس خود را بعاشق در آینه آفاق
نمود آوازه عاشقی از باطن برآمد تا عاشق جلوه وحدت در آفاق
مشاهده کرده معشوق را در هر چیز عیان دید که ما رایت شیئا
الا رایت الله فیه اینست کمال مرد در راه یقین که هر چه
نظر کند مشاهد رسید باطن را بظاهر پیدا است نام معشوقی آشکارا شده
یعنی باطن را بصفت معشوقی خود آراسته کرد بحکم و فی انفسکم چون محب
بصفت محبوب متصف گشت از او آوازه معشوقی برآمد نام معشوقی تا[م]

آشکارا شده در این حال انا الله و انا الحق گویا گشت آن لحظه که برآید
خورشید نماید آیت انا الشمس بگوید حکیم یک عین منفرد که جزو او ذره نبود
چون گشت ظاهر این همه اغیار آمد یعنی سالک را این وقت در عالم ملکوت
واقع می شود وقتی که محب آینه می شود و محبوب در روی ناظر در آن وقت
محب خود را محبوب یابد وقتی که آن محب از آن وقت تنزل کند و در
آن وقت دریابد خود را عین عاشق بیابد ای ظاهر تو عاشق و معشوق
باطن تست مطلوب را که دید طلبگار آمده یعنی این خطاب آن
عاشقی که در حالت تجلی ملکوتی به صفت معشوقی متصف گشته قایل انا الله
و انا الحق گردد اول طالب باطن خود که حقیقت اوست شده است
و این محب که مطلوب طالب آمده است پس اینجا سالک را چند از سیر سلوک
باید کرد که محب حقیقت خود شود و محبوب آینه او گردد تا در مقام
معرفت رب از معرفت النفس حاصل آید من عرف نفسه فقد عرف ربه
جلوه گری کند عشق از روی معشوقی آینه عاشق آمد تا در روی
مطالع جمال خود کند و از روی عاشقی آینه معشوق آمد مراد از
معشوق مرتبه ذات است و مراد از عاشق اعیان ثابته چون اعیان ثابته
حسن خود را در ذات مطالعه کرد عکس آن در ذات هویدا گشت
چنانکه عکس شخص در آب ظاهر می شود همچنان نقوش اعیان ثابت
در لطافت ذات ظاهر شد پس همان عکس مشابه عالم شهادت گشت
نام محبی یافت لهذا محبوب حقیقی خود است که چون این محب اعیانی بود

خود را در من دید و عکس آن صورت در من هویدا گشت من آینهٔ آن عکس را
در عالم کون و شهادت است آینهٔ خود ساختیم و صورت خود را که آن
جمال من است در وی مطالعه نمایم چون مطالعه کرد عکس آن صورت
در آینهٔ محب کونی ظاهر شد آنگاه عاشق خود را معشوق دید گشته و نسبت
عاشقی از میان برداشت. چنانچه مجنون حسن لیلی را بر خود یافت خود را لیلی
گمان برد و گفت انا لیلی و لیلی انا و ذکر لیلی همان است که بود و این چنین
احوال در مرتبهٔ عشق و سلوک پیدا می‌شود پس درینجا محبوب آینهٔ محب را
و محب آینهٔ محبوب وجه دیگر عشق از روی معشوقی آینهٔ عاشق
آمد تا از روی مطالعه جمال خود کند و از روی عاشقی آینهٔ
معشوق آمد تا در وی اسما و صفات خود بیند یعنی عشق از روی
تلبس معشوقی که اعیان ثابته باشد آینهٔ عاشق آمد تا عاشق جمال خود را در
آینهٔ محبوب مطالعه کند و مجاز خود را منبع حقیقت بیند تا چار دم
سبحانی ما اعظم شانی زند گوید ما عرفت ربی بربی گردد این کشف در عالم
جبروت واقع گردد و از روی آینهٔ عاشق که عالم امکان و شهادت است
آینهٔ معشوق آمد تا معشوق کمالات حسن خود را در آینهٔ عاشق مطالعه
نماید و عکس صورتش در آینه پیدا آید درینجا جمال معانی قرآن بر آینهٔ
عاشق جلوه گری کند تا وحدت در کثرت عیان شود و اما معرفت حقیقت
قرآن بر سالکان فرض است که طلب العلم فریضة پس مومن را
طلب علم حقیقت باید کرد که اطلبوا العلم ولو بالصین همین معنی دارد

از حسن اجمال او حظ برد و بهره گیرد در خزاین بگشاد و
گنج بر عالم پاشید مراد از خزاین مرتبه ذات هست و از گنج شیونات
و قابلیاتی که در و مختفی بودند بظهور آورد و عالم اعیان ثابته موجود
گشت ثبیت تنزلات مرتبه ذات درین ابیات بتصریح
مشرح میشود **چتر بر داشت برکشید علم تا بهم بر زند**
وجود و عدم یعنی چون پادشاه عظمت از جای مسند خود بر آید چتر
علمها بر پا میکنند چون سلطان عشق متوجه بقابلیات خود شد
مرتبه اجمال که چتر کنایت از وست هویدا گشت و اعیان
ثابت ذات که در ظهور اجمالست و علم عبارت از وست
بر پا کرد یعنی بظهور آورد تا وجود که مرتبه ذات است و عدم
که مرتبه صفات است با یکدیگر بیامیزد چون وجود و عدم یکجا
شوند وجود را بعدم زنند و ازین هر دو عالم ثالث پیدا شود
که مسما بعالم شهادت باشد **بیقراری عشق شور انگیز**
شر و شوری فکند در عالم یعنی بیقراری عشق بود که عالم بجمله در شور
شر و شوری در عالم انداخت و شوق لقای او طالبان را که صاحب
در حرکت معنوی در آورده مضطرب گردانید که نعره زنان و رقص
کویان خیز عشق و اشتیاق بخواستند ورنه عالم با بود و نابود
خود آرمیده بود و در خلوتخانه شهود آسوده یعنی چون
عاشق که اعیان ثابت است در مرتبه ذات اندماج داشت بیقراری عشق

بود که او را در ظهور آورد و اگرنه در آن وقت هیچ ظاهر نبود در آنجا محبوب
و عاشق در میان بود خود برقرار و آرمیده بود که در مرتبه ذات حضرت
و آسوده بوده است چنانکه کان الله ولم یکن معه شیئ آنجا حد تعالی
بوده ونبود با او چیزی یعنی ظهور اغیار نبود که بوده وی بود و علم بود و محبوب
عین ذات است آندم که نه هر دو کون آثار نبود بر لوح
وجود نقش اغیار نبود یعنی آن وقت که ذات الله تعالی بود و عاشق
و معشوق بر تخت وجود منقش نشده بود معشوق و عشق و ما بهم بیگانه بودیم
در گوشه خلوتی که دیار نبود همون بود که بود در مرتبه ذات
خود که عشق بود من حیث هو هو عاشق و معشوق بود در آن مرتبه عشق و عاشق
بودند یعنی یکی بودند در مرتبه ذات که در خارج وجود نداشتند و
قابلیات محض بودند ناگاه عشق بی قرار بهر اظهار کمال پرده
از روی کار بگشود یعنی ناگاه عشق که مرتبه ذات است خواست که حسن
کمال خود را جلوه گری کند پرده از روی کل یوم هو فی شان بگشود و حسن خود را
ظهور فرمود یعنی آن ذات بنفس معنویه خود را بر اعیان ثابته که حقیقت ممکنات است
جلوه کرد و باین قید صورت خود را نمود که به همین قید عالم شهادت را خواهد گشت که
ان الله خلق آدم علی صورته بیان این صورت است پرتو حسن
او چو پیدا شد عالم اندر نفس هویدا است چون پرتو حسن
آن ذات ... هر شد عالم اعیان تا به ابد در این دم موجود و هویدا گشت
وام کرد از جمال ... حسن رویش پدید و شید اشد

رنج

یعنی اعیان ثابته نظر از حضرت الذات عاریت گرفت همان چشم چون
روی او هم از دید مفتون و شیدا شد عاریت بستد از لبش شکر
ذوق آن چون بیافت گویا شد یعنی عاریت گرفت گویایی از
لبش چون ذوق آن گویایی یافت گویا شد فروغ آن جمال عین
عاشق را که عالمش نام نهی نوری داد تا بدان نور آن جمال
بدید یعنی روشنایی نور جمال آن محبوب چشم عاشق را که اعیان ثابته باشد
نوری داد تا بدان نور جمال آن محبوب دید چه او را جز با و نتوان
دید لا تحمل عطایاهم الا مطایاهم یعنی بر نتابد بخششهای ایشان مگر مرکبهای
ایشان چنانچه گرچه فرموده اند بر این ناطق است که لا تدرکه الابصار و هو
یدرک الابصار یعنی چشمها شما نه بیند مگر او چشمها شما را بنور خود احاطه
کرد و بآن نور نور را تواند دید عاشق چون لذت شهود دریافت
و ذوق وجود بخشید زمزمه قول کن کشید یعنی اعیان ثابته
که عاشق است اول از خارج در محبوب داشت از آن بدو بوجود آمد
محبوب را دید ذوق وجود بخشید آوازه قول کن در گوشش رسید
که در خارج موجود شوید رقص کنان بدر میخانه عشق دوید
و گفت یعنی از در اظهار اولیا و انبیا مدرکات عشق رفتند والتجا
نمودند که ای صاحب ما بخود در ده دراز است که چون حقیقت خود که مرتبه
قوانست بر سر نرسیم که مبادا حجاب در میان آید و محروم مانیم از دو
روی ما تا به عجز و الحاح میگوییم ای ساقی از آن می که دل و

دین منست

پر کن قدح که جان شیرین منست ای محبوب من از شراب
وحدت کائنات استعداد مرا پر کن که جان شیرین من همو ست و حیات
من از وست و زندگانی من بدوست که هست شراب خوردن
آئین کسی معشوق بجام خوردن آئین منست اگر هست شراب
غفلت خوردن رسم کسیست که بهستی خود مغرور بود و از وحدت دور افتاده بقید
تعینات شراب وحدت خوردن رسم و آئین من است یک لحظه باقی
یک لحظه چندان شراب هستی در جام هستی ریخت
عاشق سیراب شد یعنی مرتبه ذات یک لحظه چندان شراب
هستی در جام هستی ریخت تا که اعیان ثابته است ریخت که قدح استعداد
آن مملو شراب هستی شد آنچه مطلب شان بود همان عنوان لطف می بود
گز صفای می و لطافت جام در هم آمیخت رنگ جام مدام
درینجا مراد از صفای می تجلی ذاتیست که حق سبحانه تعالی در ان جام تجلی فرمود
چون جام لطیف بود آن تجلی بر خود قبول کرد و چند آنجام را تجلی نیز قبول کرد
تجلی رنگ جام گرفت و جام رنگ تجلی پس از ین هر دو صفا یکچیزی ثالث
پیدا شد که آن عالم شهادت است که عاشق از و تعبیر کند همه جام
نیست گوئی می یا مدام است نیست گوئی جام درینجا پیش
سالک بنظر عروج وحدت است نه کثرت کی بود ما زما جدا مانده من
تو رفته جدا مانده چون هوا رنگ آفتاب گرفت رخت بر بست
از میان ظلام [illegible] ن رنگ هوا هویت در آئینه آفتاب که اعیان ثابته

بار نه

ثابته باشد ظاهر شد رفت ظلمت علمی بر داشته شد روز و شب با هم
آشتی کردند کار عالم از آن گرفت نظام مراد از شب تجلی
ذاتی است و مراد از روز اعیان ثابته چون آن ذات حسن خود را در
در آئینه اعیان ثابته دید و اعیان ثابته آن تجلی ذاتی را بقید تعین
خود ظاهر نمود کار عالم از آن تجلی ذات که در مرایای اعیان ثابته
ظاهر شد تمام رسید و منظوم گشت صبح ظهور نفس زد یعنی مرتبه التعین
اراده کرد که صفت ظاهریت خود را اظهار کند و عنایت ازلیه
یعنی عالم اجمال اعتبار گرفت بعد از آن آفتاب هدایت که
اعیان ثابته است و حقایق ممکنات طلوع کرد یعنی در ظهور آمد
دریای جود در جنبش آمد یعنی مرتبه اجمال در جوشش آمد که [illegible]
فیض ریزی کند سحاب فیض که حضرت الالوهیت است چندان
باران فیوض از نور خود بحکم ثم رش علیهم من نوره
بر زمین استعداد حقایق ممکنات که اعیان ثابته اند بارید
ریخت و اشرقت الارض بنور ربها روشن شد زمین اعیان
ثابته منور شد و کار خود عاشق سیراب آب حیات شد یعنی از
ثابته شدن بآن فیض [illegible] گشت از خطه عدم برخاست یعنی مرتبه ملکوت
بظهور آمد و قبای وجود در پوشید یعنی لباس عالم شهادت در بر کرد
عاشق [illegible] گشت کلاه شهود بر سر نهاد یعنی شهود معنی خود آمده است
که ظهور ما از دوست و قوام ما بدوست بقرار دوی آرام گرفت یا [illegible]

غزل ما ببیلست کمر شوق بر میان بست و قدم صدق در راه طلب نهاد

یعنی پای طلب هستی در راه او نهاد در جد و جهد در آمد از علم یقین

آمد و از کوشش با کوشش یعنی چون بعلم الیقین دانسته بود بعین الیقین

او را مشاهده کرد آنچه شنیده بود دید و معتقد شد تحت بارکه دیده نهاد

نظرش به جمال معشوق افتاد گفت ما رایت شیا الا و رایت الله

قبله یعنی اول مرتبه که دیده آن سالک شد بی پرده نظرش بر جمال معشوق

بمقتضا از رمز قسمه آنی که سنریهم آیاتنا فی الآفاق گفت ما رایت شیا الا

و رایت الله فلما نگاه در خود نظر کرد همگی خود او را یافت

چون نظر بخود کرد همگی خود را هستی او مبدل یافت که یوم تبدل الارض

غیر الارض وا شرقت الارض بنور ربها اشارت بر همین است که سنریهم

آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم در بن شهود معنی این آیت مبین گشت

این کشف در عالم ملکوت واقع میشود که خالق را در خلق مشاهده مینماید

گفت فلما انظر یعنی عجب بس نظر کردم من چشم خود خرد است

خود را عجب کاری و طرفه حالی که انبت عاشقی خود را در میان

نیافتم و بصفت معشوق موصوف شدم عجب بگویم من چون که

معشوق شدم عاشق کیست اینجا عاشق عین معشوق آمد چه او را

از خود نبود دیی نبود تا عاشق تواند بود او هنوز کان لم یکن بر

قرار خود است یعنی آن عاشق هم چنانکه همیشه نبود در مرتبه عدم او

هنوز خود دید او در عدم بر قرار خود می باید چنانچه همیشه نبود الحال نیز خود را

الآن

الآن مع الله کما هو فی الازل حال او آمده است در عین حال
خود را چنید معشوق می یابد انجا مرا واز عدم اعیان ثابته است که
عاشق در و مندرج بود الحال چون این عاشق در ظهور آمد ان محبت این را
آینه خود ساخت و تجلی شهودی بر عاشق انداخت صورت خویش
در باطن آمد پس عاشقی از میان برخاست عاشق خود را بصفت معشوق
یافت … بر نقش خود ست فتنه نقاش کس نیست درین
میان تو خوش باش و معشوق عالم یزل در قدم بر قرار خود
یعنی معشوق چنانچه همیشه در ازل بود همچنان در امد خود را ظاهر نمود
کو جهان صورت است و معنی دوست و بمعنی نظر کنی همه اوست
یعنی واجب درین حال همه بر آنست که بود بی شائبه غیریت
در پیش نظر سالک بود الحال مرتفع گشت که هم او شاهد است هم او
مشهود لیس فی الدار غیره موجود هو الآن کما کان این
معنی دارد معشوق و عشق و عاشق هر سه یکی است اینجا
چون وصل در نگنجد هجران چکار دارد یعنی چون آینه عاشق
صاف شود و معشوق خود را در و مطالعه نماید در عاشق معشوق
ظاهر شود که معشوق صورت عشق است و درین واقعه هر سه متحد
شدند و وصل را گنجایی نماند وصل آن وقت باشد که دوی در میان
بود اینجا یگانگی و یکتایی است چون وصل را گنجایی نبود فراق را
کی گنجایی بود هو هو لیس سواه لا اله الا الله

عشق هرچند دایم خود را بجو دیگوید یعنی در مرتبه ذات خواست
که در آینه عاشق نیز جمال باکمال معشوقی خود مطالعه کند ان الله
خلق آدم علی صورته ای صفته کنایت ازین جمال است نظر در آینه عین‌نما
عاشق کرد صورت خود دیدش در نظر آمد و گفت انت ام
انا هذا العین فی العین حاشای حاشای من اثبات اثنین
آیا تویی یا من این ظهور رواست که در ذات است باکیست مرا از اثبات
دوئی مراد از عین ثانی تجلی ذاتی که تجلی وجودی است و مظهر عبارت
از وست و از عین اول تجلی شهودی که در مظهر مظاهر ظاهر شود و یکیست
یکایکی حق عیان کرده است دوئی را نیست دو در حضرت لاتعد
عالم تویی و قدرت تو عاشق صورت خود شد و پدید به مجموعه
مجموعه در جهان انداخت یعنی آوازه در دست داشتن ایشان را
در جهان انداخت و ایشان را آینه خود ساخت و نظر در آینه ایشان
و حسن آن در رواست ایشان ظاهر شد آن حسن را دلیل راه ایشان کرد که
جانب مدلول بیایند و محبوب را آینه خود سازند چنانچه و بجهو شد اینجا
درست آمد که هر یکی آینه دیگر شد و چون حقیقت در نگری
بر نقش خود است فتنه نقاش کس نیست درین میان تو
خوش باش ماه آینه آفتاب است چنانکه از ذات
خورشید در ماه هیچ اثر نیست وقتی که ماه آینه آفتاب شود و بین و نگاه
تجلی آفتاب ظاهر گردد نه آنکه عین ذات آفتاب در وی منعکسه

بود یعنی چون محب آینه شود و محبوب در وی نظر کند عکس
آن محبوب پیدا آید آن محب خود را عین محبوب پندارد همه
آنکه عین محبوب گردد ... آن لحظه که بر آینه تابد خورشید
آینه انا الشمس نگوید چکند این کشف در عالم ملکوت است
کذلک لیس فی ذاته من سواه شیء و همچنین نیست در ذات
آن آفتاب از غیر او چیزی یعنی چون محبوب آینه محب شود
و محب در وی نظر کند مجاز خود را متحد به حقیقت یابد چون
که این محب غیر آن محبوب نیست بلکه صورت آن محبوب است
این کشف در عالم جبروت واقع شود و لا فی سواه من ذاته
شیء و همچنین نیست در ذات آن آفتاب از غیر او چیزی یعنی
چون محبوب آینه محب شود و محب در وی نظر کند مجاز خود را متحد
به حقیقت یابد چون که این محب غیر آن محبوب نیست بلکه صورت
آن محبوب است این کشف در عالم جبروت واقع شود در غیر او
از ذات او چیزی نیست و همین آفتاب و ماهتاب غیر او نیست بلکه
هر دو متجلی از ذات مطلق اند آن ذات مطلق این هر دو را آینه
بهر خود ظاهر کرد یکی محبوب دیگری محب مقابله در میان محب و محبوب
افتاد گاهی محب آینه محبوب باشد و گاهی محبوب آینه محب
که هم اوست هر چه هست یعنی جان و جانان دلبر و دل و دین
چنانکه نور مهر را آینه ماه نسبت کنند صورت محبوب را محب

اضافت کنند ... هر نقش که بر تخت هستی پیداست
آن صورت آن کس است کان نقش آراست * دریای کهن
چو برزند موجی نو موجش خوانند در حقیقت دریاست
چنانکه کثرت و اختلاف صور امواج بحر را متکثر نگردانند
اسماء مسمی را من جمیع الوجوه متعدد نکنند یعنی بظاهر نسبات
که بر صفت ظهور جلوه کرده‌اند و خود را بصفت غیر و غیریت نموده‌اند
فی الحقیقت جز یک وجود دیگری موجود نیست که جهان نیز نماست
نه غیر جز این حرف دیگر خبر چون نور یکرنگی هویدا گردد
همه رنگهای مختلف و اشکال متضاده رجوع باصل خود نمایند
و در یکرنگی جمع گردند ... این همه رنگهای پذیرفته حکم
وحدت کنند همه یکرنگ * دریا نفس زند بخار گویند متراکم
شود ابر خوانند و چکید باران‌ش نام نهند روان شود
سیل گویند جمع شود بدریا پیوندد همان دریا بود که بود
یعنی چون ذات بحت بصفت ظاهریت خود ملتفت شود بخار بر
بر خیزد که مراد از ان عالم اجمال است چون آن بخار منعقد
شود و مقید بقید اعیان ثابته تنزل نماید عالم شهادت
وجود آید این فیض را باران نام نهند که بآن فیض عالم شهادت
وجود یافت چون این تعینات گونه باز بحقیقت خود
رجوع نمایند و جمع شوند بدریا پیوندد همان دریا بود که بود دریا

سالکی که سیر عروج مرتفع شود و باطن صفت حق موصوف گردد

جمعی از دریا داند که بود منظر شود و عین فنا گردد و بهیچ وجه هوش و ادراک

نماند باش که بنده خدا نشود و لکن این صفت موصوف گردد

فالبحر بحر علی ما کان فی القدم یعنی دریا

دریاست بر حسب بحیکه بود در قدم ان الحوادث امواج

امثال [illegible] هستی حوادث که عبارت از موجودات [illegible]

همچو امواج و انهار ست که هو الظاهر و الباطن صفت اوست چون

صفت باطن بر ظاهر غالب آید ظاهر را بصفت باطن نماید هر دو نسبت

ظاهریت و باطنیت یکی نماید کما هو فی الازل لا تحجبنک

اشکال تشاکلها یعنی این همه حجاب نبیند از تو اشکال

مختلف یعنی تشکل فیها فهی استار از کسی که تشکل گرفته است

دران اشکال پردهای غیرنمای پیش دیده تو عیان شده است

و اگرنه فی الحقیقت غیر او موجود نیست تا خشنه گو غیر گو نقش غیر

سوی الله و الله ما فی الوجود و قعر این بحر ازل است و ساحل

ابد ساحلش پیداست و قعرش پیدا است یعنی عمق این بحر جانب

ازل است و ساحل آن جانب ابد کرانه آن بحر نیز عمق است مراد

از این ساحل عالم ناسوت است چون وحدت در کثرت جلوه گری

نمود آن ساحل هویدا گردد اشیا متوجه الیه شد نظر سالک

[illegible] بجهت حق ماند و بس و صفت از [illegible] کناره باید رسید

وقتی که ساحل مجاز بقعر حقیقت پیوندد نقش مجاز نماند کرانه ناپدید
گردد دیده رخ تو هستی تست بحر بجز یکی نیست از توی
موهوم تو دو می‌نماید یعنی همین هستی تو حجاب میان دو دریا
شده و اگر نه بحر ازل و بحر ابد یکی است بسبب هستی موهوم تو دو
دریا می‌نماید اگر تو خود را فرا آب این دریا دهی برخی
که آن تو هستی تست از میان برخیزد یعنی اگر تو هستی خود
را درین دریای وحدت غوطه دهی آن حجاب که میان دو دریا
بود از میان مرتفع شود هر دو دریا یکی گردد بحر ازل با بحر ابد
بپیوندد یعنی ازل رنگ ابد گیرد و ابد رنگ ازل اول
برنگ آخر برآید و آخر برنگ اول نه اول باشد نه
آخر یعنی حقیقت رنگ مجاز گیرد و مجاز رنگ حقیقت پس تمیز از میان
برخیزد و یکتائی ظاهر شود دیروز امروز پریروز و پس فردا و هر جا
یکی بود تو فرد ا یعنی تو از هستی خود مجرد شو و فرد این حاصل
شدن سد درینجا تفرقه در ازل و ابد همین هستی تست چون هستی تو
از میان برخیزد ازل و ابد یکی گردد آنگاه چون دیده
بگشائی همه تو باشی و تو درمیان نه یعنی آن وقت که نظر
بر خود کنی خود را همه او یابی و تو درمیان نه همه خواهی که
او باشی ای او باش رو بنزدیک خویش هیچ مباش
اگر خواهی که بقای او باقی گردی نسبت خود را از میان بردار و [illegible]

عاشق خود را عین محبوب پندارد ناچار خود را دوست گیرد چه هر چیزی
که صفت معشوق است بدوستی خود پس این همه چیز تفصیل آن اجمال را
بحکم فاحببت یعنی دوست داشتم من که خود را بتفصیل ظاهر کنم و بدیدهٔ
تفصیل جمال اجمال خود را مطالعه نمایم تا شعشعهٔ حسن خود دست از پی
نظارهٔ حسن خود را خود تماشا کند عشق خود با خودی بازد و با غیر
نپردازد و حقیقت اوی او آفتابست چه ظهور او افشا
راست یعنی هستی عاشق که صورت محبوب است ظهور او راست
بصفت ابدی چون آن محبوب که صفت ازلی دارد جمال خود را در
آئینهٔ ابد مطالعه کند عاشق آن محبوب آئینه را مختفی سازد و ابد
خود را ازل پندارد نه عین ازل گردد چه اگر صفت ابدی منقطع
نمی شود تا ابد الآباد پس چون تجلی ازلی بر تجلی ابدی آید تجلی ابد
بصفت وی موصوف شود چنانکه مجنون خود را لیلی یافت عین
لیلی گشت عین لیلی مجنون بود که بود چه سالک بغلبهٔ وقت خود را
عین محبوب می یابد نه آنکه عین محبوب میگردد محبوب در مرتبهٔ محبوب
بصرافت خود است که در هیچ تغیر و تبدیل نیست بلکه تغیر و تبدیل در محب است
نه بر محبوب و هو الآن کما کان و این هردو تجلی صورت محبوب
حقیقی است گاهی ابد آئینهٔ ازل آید و گاهی ازل آئینهٔ ابد
جام جهان نمای من روی طرب فزای تست گرچه حقیقت من است
جام جهان نمای تو آئینه را قابلیت پیش نیست یعنی مظهر محکوم

مظاهرست

مظهر هست پس عاشق نیز غایب است که هیچ نشان ندارد چون جمال محبوب
در آینهٔ محب جلوه نماید محب را جز محو شدن چاره نیست

ظهرت شمسها فغبت فیها فاذا اشرقت فذاک شروقی

ظاهر شد شمس آن محبوب پس غایب شدم من در آن شمس پس
اشراق آن شمس عین اشراق من است یعنی چون تجلی محبوب
به عاشق آید نسبت عاشقی مبدل بمعشوقی شود عاشق خود را بنور
معشوق منور یابد پس اشراق محبوب عین اشراق محب است
چرا که به بقای او باقی است و مجذوب از زنده که ان اولیا
الله لا یموتون مشعر باین معنی است اوست که در تو خو
د را دوست میدارد یعنی محبوب است که در محب خود را دوست
میدارد و حسن خود را در او مشاهده میکند و چون محب بصفت
محبوبی موصوف شود خود را عین محبوب بیند و ترا از اینجا
معلوم شود که لا یحب الله الا الله چه معنی دارد
یعنی دوست ندارد خدا را جز خدای زیرا که هر که محب بصفت محبوبی
موصوف شود و خود را دوست دارد پس محبوب را محبوب
دوست داشته باشد چه محب صورت محبوب است چون آن
صورت انجلا پذیرد و با محبوب متحد شود صورت و معنی یکی گردد
که جهان صورت است معنی دوست ور بمعنی نظر کنی همه اوست
عشق خود با خود میبازد عشقبازی میکند از خود را خود می بیند و با

بودن این چنین اسرار که عالم را ادراک گفتن هرچند باریک دارد اما معذور
دار که چون شرع عالم بر ما [illegible] درآیا گذشت مغلوب شد احوال گشته این چنین
سرها بر زبان میرانم **خود گفت حقیقت و خود باز شنید زان**
روی که خود نمود و خود دید یعنی چون خود را [illegible] دیدیم مجرد
از هستی خود و لباس بقا بر خود پوشیدیم خود را بخود دیدیم و خود
خود بگوش خود شنیدیم [illegible] چون یار آمد در میان ما از میان برخاستیم
چنانکه **شیخ جنید رضی الله عنه گفت سی سال است که با حق سخن**
میگویم و خلق پندارند که با ایشان میگویم یعنی شیخ رضی الله عنه
از حال خود چنین خبر میدهد و میگوید که سی سال است [illegible] را [illegible]
می یابیم و سخن حق با حق میکنم و ایشان پنداشتند که با ما سخن میکنند چون
صوفی با این حالت دست دهد در [illegible] با عالم [illegible] سخن کند و در آن
تفصیل مرتبه اجمال را مشاهده نماید چه در خود و چه در عالم پس در
وقت سخن گفتن و شنیدن حق گوید و حق شنود چنانکه **سمع موسی علیه السلام**
همچون شنید که از زبان شجره سخن گفت با حق شنوا بود و که
زبان شجره چون گویا بود که گفت انی انا الله رب العالمین
موافق حال این بیت متکلم شود و آن خود میگوید و راز خود
می‌شنود یعنی حق خود میگوید بزبان شجره و خود می‌شنود و سمع
موسی علیه السلام عین گوینده خود باشد و شنونده خود از ما و شما
[illegible] ساخته اند [illegible] جز این حرف

... با خود شده ایم او است حقیقت چو بنگری عشقا بکرآمده بر صورت
ذباب هو هو نیست سواه لا اله الا الله لمعه تحتم در این لمعه شیخ
علیه الرحمة بیان تجلی وجودی و تجلی شهودی مینماید یعنی وجود

آنکه محبوب در هر آینه هر لحظه رویی دیگری نماید
و هر دم بصورت دیگر بر آید یعنی چون محبوب حقیقی شئون
ذاتی با صفات خود را که در وی مندرج بود در ظهور آورد مظهر شئون که
اعیان ثابته باشند موجود گشت که آن حقایق جمیع موجودات است پس باید که
فیض دیگری بایشان رسد تا در خارج موجود شوند چون محبوب حقیقی
التفات بجانب اعیان ثابته کرد و او را آینه خود ساخت و حسن خود را در مطالع
فرمود عکس آن معکوس در هر آینه پیدا شد انواع صور مختلفه و اشکال
و اشکال متضاده و هویدا گشت و منها عالم شهادت شد زیرا که صورت

بحکم آینه مختلف هر دم دیگرگون میشود و آینه هر
نفس بحسب احوال صورت نقش دیگری میکند و یعنی

خود صورت بحکم آینه مختلف میشود و باستعداد آینه بعضی آینها طویل آمده
بعضی مدور بحسب استعداد آینه بعضی آینها طویل آمد اختلاف صورت پدید
میکرد و هم چنین آینه بحسب استعداد خود نقش دیگر میکرد و در هر آینه
روی دیگرگون مینماید و جمال او هر دم مراد از این آینه اعیان
ثابته است که حقایق موجودات است بحسب استعداد آینه جمال او دیگرگون
مینماید و موجودات مختلفه در عالم شهادت هر دم بصورت دیگرگون می پدید

که برآید بصورت حوا که نماید بصورت آدم از جهات
که هرگز در یکصورت دو بار روی نماید یعنی از جهات
که در تجلی وجودی کونی هرگز در یک تعین دو صورت روی ننماید و
در دو اینه یکصورت پیدا نیاید چه در هر تعین
تجلی دیگر ابو طالب مکی رحمة الله علیه میگوید
ان الله لا یتجلی فی صورة مرتین و لا یتجلی فی صورة
لاثنین یعنی بدرستی که حق تعالی تجلی نمیکند در یک تعین
بدو شکل و ظاهر نمیشود دو تعین بیک شکل چون جمالش
صد هزاران روی داشت بود در هر ذره دیدار
دگر یعنی چون حسن و جمال حضرت الالهیت که اجمال است شئون
و قابلیات مختلف داشت بمقتضای آن در عالم اعیان ثابته
بتعینات متضاده و تجلیات متنوعه جلوه فرموده بود لاجرم
هر ذره را نمود یار از جمال خویش رخساری دگر گاه
اختلاف در استعداد و صور اعیانی متعین شد و حضرت الذات
حسن خود را در ان مظاهر فرمود لاجرم بهمان عنوان در خارج
بتقیدات متضاده و تشخصات مختلفه تقید پذیرفت چون
یکی اصل است این عدد از جهت آنکه تا بود هر دم گرفتاری
دگر چون اصل تعینات عینی و اعیانی یک ذات است اختلاف
از جهت آن است تا هر لحظه در تعینی بصفت عاشقی حسن معشوقی

را نظاره کند لاجرم هر عاشقی از ایشان دیگر دهد یعنی
عاشق هر یک نشان معشوق بحسب مشاهده خود بیان کند آنکه در
ملک است در مرایای کون عکس عالم وحدت الوجود مظهر را مظهر داند
ما رأیت شیئا الا و رأیت الله بعده اشارت باین علم است و هر
عارفی عبارتی دیگر گوید یعنی آنکه در ملکوت الهی است نشان
مشهود خود بمقتضای معرفت خود دهد وحدت را در کثرت مشاهده
در هر چیز نگه کند رخ او بیند گوید ما رأیت شیئا الا و رأیت الله
فیه و هر محقق اشارت دیگر کند یعنی آنکه در مرتبت صفات است
چون مظهر باطن عالم ظهور آن را مشاهده کند بحقیقت خود متحد شود گوید
ما رأیت شیئا الا و رأیت الله فیه این کشف در عالم جبروت است
حاصل سخن این است — عباراتنا شتی و حسنک
واحد — وکل الی ذاک الجمال یشیر یعنی عبارات
ما پراکنده است و جمال و خوبی تو واحد است و هر یکی از ما بسوی آن
جمال و خوبی تو واحد است و هر یکی از ما بسوی آن جمال و خوبی اشاره
میکند پیش فطن زکی پوشیده نماند که این همه معنی مذکور در این
رباعی مفهوم میشود — نظاره کنان روی خوبت
چون در نگرند از کرانها در روی تو روی خویش
بینند زینجاست تفاوت نشانها دانی که برین
شهود کرا اطلاع دهد لمن کان له قلب او القی السمع

وقوله

و هو شهید هر کسی را که باشد مر او را دلی حاضر یا کسی که گوش
فرا دارد و بشنود و او حاضر باشد وقت استماع تا فهم معانی تواند
کرد آنرا که تقلب قلب خود در احوال قلب او و در صور مطالع
تواند کرد یعنی اطلاع برین اسرار مر کسی راست که گردش دل خود
مطالع کند در احوال گردش محبوب در صور و مراتب مختلف جلوه
گری کرده است و از آن مطالع یعنی کسی را که ارتفاع حجاب دل شده
باشد و مطالعه گردش محبوب در صور دست داده فهم تواند کرد که مصطفی
صلی الله علیه وسلم چرا میفرماید من عرف نفسه فقد عرف ربه
و شیخ جنید رحمة الله علیه بهر چه میگوید لون الماء لون
اناءه یعنی حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم ایمای از عالم جبروت نموده
اند و شیخ جنید اشارتی از عالم ملکوت که تجلی تابع نفس شده است
فهم من فهم پس اینجا اختلاف دیگر درین دو قول چرا واقع شود
نگر میگوید صورت حکم اختلاف آینه هر دم بصورت دیگر
متبدل شود و پیدا آید دل بحسب تنوع احوال یعنی تفاوت صور
ز صور اختلاف اینست که یکی بصفای احکام است که در خبر است
مثل القلب کمثل ریشة ملقاة بارض فی فلاة یقلبها الریاح
کیف شاء ظهرا و بطنا یعنی مثال دل مانند پریست انداخته شده
بر زمین در بیابان که میگرداند او را باد چنانچه خواهد از روی به پشت
و از پشت بروی اصل این ریاح آن ریح تواند بود که مصطفی

صلی الله علیه وسلم فرمود لا تسبوا الریح فانها من نفس الرحمن
یعنی بد مگوئید باد را زیرا که باد از تجلی رحمن است درینجا مراد از نفس رحمن
اراده رحمن است هرچه خواهد کند یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید اگر خواهی
که از نفحات این نفس بوئی بمشام جان تو رسد در گلزار شأن
کل یوم هو فی شان نظاره کن یعنی اگر میخواهی که بوئی از نفس
بمشام جان تو رسد و ترا معطر سازد نظر در گلزار شأن کل یوم هو
فی شان کن که چه معنی دارد و الله خلقکم و ما تعملون تا در دیده تو جلوه
گری کند که فاعل حقیقی جز یکی بیش نیست [illegible] افعال رجال آن
اعیان بینی که تنوع تو در احوال از تنوع اوست [illegible]
و افعال یعنی تنوع تو در احوال تابع است مر تنوع او را در شئون
و افعال یعنی چون وحدت او بر نفس سالک در شئون [illegible]
متکثرات است جلوه گری کند روح را بحقیقت متحد سازد روح [illegible]
حقیقت گیرد درین وقت محبوب آئینه محب بود و معرفت [illegible]
از معرفت نفس حاصل آید من عرف نفسه فقد عرف ربه درینجا
لون الماء لون انائه بمعنی لون المحب لون محبوب است
اینجا مراد از ماء لطافت روح اعتباری است و از اناء مرتبه حقیقت
[illegible] عالم دل است و چون وحدت او در عالم افعال جلوه گری کند
حقیقت مرا آئینه خود سازد و درینجا تجلی تابع نقش [illegible] و سالک
مغلوب الحال شد و انا الله و انا الحق گوید لون الماء لون انائه

یعنی

يعني لون المحب لون محبوب است پس معلوم كني كه لون الاناء
لون ما فيه اينجا همان رنگ دارد كه لون المحب لون محبوبه يعني چون
نفس مجاهدات و رياضات شاقه و از كثرت فقر و فاقه نفس مي زرا
حقيقت خود مشاهده كرد و اند وحدت حقيقي در وجلوه كرد و نقش رنگ حقيقت
و وحدت رنگ نفس پس يكديگر مشابه شوند در آن وقت اين معني
روي دهد كه دست بالاي گويد كه من عرف نفسه فقد عرف ربه در اين وقت
مناسب اين بيت گويد شعر شرف نسيم و زنار است يكي شد تو خواجه
خود اجب شو خواهي غلام در اين كشف همون معرفت نفس است
همه معرفت رب است پس بگويي شعر رق الزجاج ورق الخمر
فتشابها وتشاكل الامر يعني رقيق و لطيف شد آئينه و رقيق شد
شراب پس يكديگر مشابه شدند هردو خمر و آئينه فكانما خمر و لا
قدح پس جنانستي كه آن زجاجه خمر است و نيست زجاجه
اين بيان نظر و قتي است فكانما قدح و لا خمر يعني جنانست
كه جام است نيست شراب در آن نيست كه باهمه كثرت است
وحدت نيست هو هو ليس سواه لا اله الا الله نهايت
انكار است كه محبت محبوب را آئينه خود بيند و خود را آئينه او
يعني انتهاء محبت سالك و نيستش او است كه مجاز خود را حقيقت
رساند و حقيقت را در مجاز جلوه گر بيند بعد از اين محبوب مطلق مايل
بجانب محب شود كه روح علوي سالك را آئينه خود سازد و حسن

خود را دران مطالع کند و آینه رنگ یکی گیرد پس بکیفیت ازلی
مشاهده کند و نسبت ما در میان نه ⁂ ناظری روی خود خود است آن یار
دیگری را درین میانه چکار است مراد از محب عالم کون است و از محبوب عالم
اعیان ثابته که هر دو آینه یکدیگرند وقتی که محبوب آینه محب باشد
و محب در روی نظر کند حقیقت همه جهان را مشاهده نماید حق با بدیع حقیقت
خود و همه حقیقت عالم و معنی ارنا الاشیاء کما هی اینجا روی نماید پس من
عرف نفسه فقد عرف ربه نقد وقت او گردد و چون محب آینه بود و
محبوب در روی نظر کند عکس آن محبوب عاشق را بنور خود منور گرداند
عاشق خود را عین معشوق بیند و بزبان حال انا الله و انا الله و
انا الحق گوید چه اگر گوید آن لحظه که برتبه تا بدنه رسیده تجلی انا نفس
نگوید چکند ⁂ هر دم که در صفای رخ یار بنگرد گرد همه جهان ب حقیقت
مصور شوی چون باز در صفای دل خود نظر کند بیند که واقفا
رخ خوب انور است در بیت اول محبوب مرآت محب است
و در بیت ثانی محب مرآت محبوب [illegible] او مشهود
این و گاه او ناظر این بود و این منظور گردد و گاه این برنگ او
بر آید و گاه این برنگ او بر آید و گاه او بوی این پدید معنی گاهی
محب ناظر محبوب آید و محبوب منظور محب و گاهی محبوب ناظر
و محب منظور و گاهی مجاز رنگ حقیقت گیرد و وقتی محبوب آینه باشد
و گاهی محبوب [illegible] محب گیرد تا وحدت در کثرت جلوه گری کند اینجا محب

ابیات

ابیات — عشق مشاطه‌ایست رنگ آمیز که حقیقت کند برنگ

قطعه مجاز تا بدام آورد دل محمود لطف از دل تا به زلف ایاز

در بیان مظهر رتبت محبت و ناظر بت محبوب است پس وقتی که محبوب

در آیینه عشق نظر کند حسن خود را مقید بعشق مجاز بیند چنانچه گفته‌اند

که روی لیلی را نتوان دید الا بچشم مجنون تا بعشق بود اما عشق آیینه محبوب وقتی

شود که عشق باطن عاشق را از صفت و اشکال ... که عکس پذیر شود و آن

وقت محبوب در روی نظر کند و حسن خود را در وی مطالعه نماید در

چنین وقتی این تجلی محبت خود را بصفت محبوب موصوف یابد

و از غلبه جمال محبوبی را بخود نسبت کند و جمال گوید که همه اوست

هر چه هست یعنی جان و جانان دلبر و دل و دین گاه عشق عاشق

را حله کمال بها در پوشانید و بزیور حسن و جمال خویش

بیاراید تا چون در خود نظر کند همه رنگ و بوی معشوق

بیند لاجرم خود را همه او بیند لاجرم گوید سبحانی ما اعظم

شانی یعنی گاه حشمت عاشق را پیرایه معشوقی دهد و باستغنای

حسن و جمال خود او را آراسته گرداند تا چون محبوب آیینه شود

و محب در وی نظر کند خود را عین محبوب یابد بصفت معشوقی که استغنا و

بی نیازی است در آن محب پیدا شود و از محبوب بی نیازی گردد

پس اگر خود را محبوب می یابد گوید الفقیر لا یحتاج الی الله و دم سبحانی زند

و گوید من مثلی و هل فی الدارین غیری یعنی کیست مثل و مانند من

وگاه غیر من در هر دو جهان نیست یعنی جز من سرای و درو آیا هست
لباس عاشق در معشوق پوشانند تا از مقام کبریا و استغنا نزول
با عاشق الابه گری کنند یعنی گاهی احتیاج و افتقار که لازمه عاشق بود
بجانب معشوق عاید میشود تا از مقام کبریا و استغنا بجذبه و بجانب
عاشق بالتفات درآید و با عاشق ملایمت کند الفت گیرد و او را آیینه
خود سازد و گوید ما تو گشته ایم تو ما را باش چون ما ترا آیینه خود
ساخته ایم و در تو خود را دیده ایم تو با ما انس گرفته ایم تو چرا
خود مرا نمی نگری الم تر الی ربک کیف مد الظل و گوید الی وحقی
لک محب فبحقی علیک کن لی محبا یعنی راستی که من سوگند بحق من
که من ترا دوست دارنده ام پس سوگند بحق من که بر تو است باش
مرا دوست دارنده یعنی مرا آیینه خود ساز که من محبوب تو ام و
حسن خود را در من مطالعه کن و با من محب شو و طالب این معنی
باش تا بحکم ثم قبضناه الینا قبضا یسیرا از او برگیریم یعنی ترا بجانب
خود کشیم و ندا در دهیم که یحبهم و یحبونه اینجا محب محبوب گشته محب شود
که او را بجانب خود کشد و با خود اتحاد بخشد پس این زمان محبوب
محرک عاشق شوند و او را در جذبه طلب درآرند و گاه دست طلب
این بدامن او آویزد که الا طال شوق الابرار الی لقائی
یعنی گاه دست طلب محب و خواهش وی دامن محبوب گیرد و
محبوب گوید دانا و آگاه باش که دراز کشیده است شوق پاکان

بسوی لقای من که مرآت ساخته اند وگاه شوق او از گریبان
این سر بر زند یعنی گاهی محبت محبوب از گریبان عاشق بر کند یعنی محبت
محبوب را آینه خود سازد و در آن لطف کند و حسن خود را مشاهده نماید
و ظهور این محبوب از گریبان عاشق سر بر کند و درینجا التفات معشوقی
عیان کرد و بر پای محبوب که مراتب الیهم لاشد شوق بدرستی که بسوی
ایشان مشتاق ترم وگاه این بینایی او شود تا گوید رأیت
ربی بعینی ربی یعنی گاهی محبت بینایی محبوب شود تا محب بچشم
محبوب خود را ببیند و او را بجای خود محبت کرده دیدن وی بوی بود
و گوید دیدم من رب خود را بچشم رب خود فقلت من انت
فقال انا انت پس گفتم من که تو کیستی محبوب گفت من توام و تو
منی اینجا اتحاد است و یگانگی چراکه محب آینه است وگاه او گویا
این آید یعنی گاهی محبوب گویای محب آید چون محبوب آینه شود و محب
در وی نطق کند محب خود را بحقیقت متحد باید بصفت محبوبی موصوف
گردد که نتیجه تبدل الارض غیر الارض و اشرقت الارض بنور
ربها حال او شود پس هر لطفی که محب کند از محبوب کرده باشد و درینجا
محبوب گویای محب آید و او در میانه چون یار آید در میان از زبان
[illegible] فاجره حتی یسمع کلام الله ای فامن یعنی کلام از
امان ده تا بشنود کلام حق را که کلام و فهمی است و در آن وقت
در میان هر چه شنیدن آن کلام کار گرست در عشق چنین بوالعجبها

باشد چه سبب عدد لا اله الا الله گفته ام عشق در همه
اشیا ساری است یعنی مرتبه ذات با اشیا معیت دارد کی
او وجود اشیا شود چنانچه یخ بی آب وجود ندارد جمال اوست فی کل
الاشیا ساری ولیس الا جمالک ساتر یعنی سر نمودن همه
اشیا سریان دارد و نیست مگر جلال تو ساتر که حجاب از نسبت
ظهور است که حجاب آمده است آن جمال را و اشیا را از عشق نسبت
و ناگزیر جمله اشیاست فلیف سر العشق وما فی الوجود الا هو
پس چگونه انکار کرده شود عشق را و حالانکه نیست در وجود موجود
مگر او ولولا الحب ما ظهر ما ظهر و اگر نبودی عشق ظاهر نشدی آنچه
ظاهر شده است و ما ظهر من الحب ظهر و بالحب ظهر والحب
ساری فیه بل هو الحب کله و آنچه ظاهر است پس از عشق ظاهر
شده است عشق سرایت کننده است در آن چیز بلکه آنچه ظاهر
شده است همه عشق است چنانچه گفته اند هست محبت ذات محب است
و عین او یعنی محبت خود اوست صفت ذاتی محبوب مطلق است
و محب صورت اوست چون محبت خود اوست و در ذات وی یافته
چرا در محب نباشد که صورت وصف وی است بیقراری
عشق شور انگیز شر و شوری فکند در عالم پس محال است که
مرتفع شود یعنی محال است که این محبت از محب زایل شود
بلکه تعلق او منتقل شود از محبوبی به محبوبی یعنی تعلق

بحر

محبت آن محبت انتقال کند از تعین بتعین دیگر اما بنظر حقیقت همه تعینات
و تقییدات تفصیل آن محبوب حقیقی اند پس هر جا که باشی او را منظور باشی

مردمی باید که باشد شه شناس تا شناسد شاه را در هر لباس

نقل فؤادک حیث شئت من الهوی یعنی بگردان تو دل
خود را آنجا که خواهی از سر محبت وما الحب الا للحبیب
الاول و نیست محبت مر محبوب اول را که محبوب حقیقی است
بنظر حقیقت هر کرا دوست داری او را دوست
داشته باشی اگرچه ندانی فکل معزی محبوب
بدین له پس هر محبی که شیفته و فریفته محبوبی شده است و فرمان برداری
او میکند از هر جنسی که باشد آن محبوب جمیعهم لك قد دعوا
وما قطعوا همه ایشان مر ترا بحقیقت اطاعت کرده اند که در هر مظهر
مظهر ظاهر است ندانسته اند حقیقت کار را اگر میگویید

میل خلق جمله عالم تا ابد گر شناسند و گر نه سوی تست
جز ترا چون دوست نتوان داشتن دوستی دیگران
بر بوی تست یعنی او را نشاید که دوست دارند بلک
محال است چه اگر غیر او در عالم موجود نیست ظهور هم ذات
اوست پس دوست داشتن ایشان مر محبوب حقیقی را باشد اگرچه
ایشان ندانسته دارند و غافل باشند زیرا که هر چه را دوست
دارند و بهر چه روی آرند بعد از محبت ذاتی که

که محبتش معلوم نبود یا بهر حسن دارند و بهر چه روی
آرند یا بهر احسان دوست دارند و این هر دو غیر او را
نیست یعنی هر چیز را که دوست دارند و هر چیزی که متوجه شوند
پس از محبت حق در هر مظهری یا بهر حسن دوست دارند یا بهر احسان
و این هر دو صفت غیر از صفات حق نیست اگر چه دوست دارندگان
بدان اطلاع نداشته باشند پس این هم غیر او را نیست چرا که ظهور او را
وجز او دیگری موجود نیست پس موجب حسن و احسان نداشتند
که همه اوست هر چه هست یعنی جان و جانان و دلبر یکی
قوله ملیح حسنه من معاره بل حسن کل ملیحه یعنی هر
روی که پیرایه حسن را سرمایه دلربایی کرده آن پیرایه حسن از خزانه
بیکران جمال مطلق است که عاریت داده شده مر او را خواه
مونث باشد خواه مذکر الا آنست که پس پرده اسباب و چهره
احباب محتجب است یعنی احسان حقیقی پس پرده اسباب مختفی
مختفی است و کذلک حسن حقیقی پس پرده چهره احباب محتجب است
قبله نظر مجنون هر چند جمال لیلی است اما لیلی جز
آیینه بیش نیست و لهذا قال علیه الصلوة والسلام
من عشق وعف وکتم و مات مات شهیدا یعنی کسی که عاشق
شود و پاکی ورزد و بپوشد پنهان ستر کند که معشوق را خبر نشود و گر در دنیا
بمیرد شهید مرده باشد چرا که نظرش در نفس الامر بر جمال مطلق افتاده

بود

بود هیچ تجاوزی و عصیان از وی در وجود نیامده که او را در گناه
انداز و اگرچه شده اند که ظهور او راست و غیر او را وجود نیست پس بنظر
مجنون در حسن لیلی بر جمالی است که جز آن جمال همه قبیح است اگرچه
مجنون نه اند یعنی نظر مجنون بر جمالی است که آن جمال حق است و سوای
آن همه قبیح است و زشت چراکه فی الحقیقه حسن آن محبوب است
دیگر چه او را باین حال اطلاع نیست و نمیداند که ان الله جمیل ویحب
الجمال یعنی بدرستی خدای تعالی جمیل است دوست میدارد جمال را
از صوص مرات المومن چه عاشق و چه معشوق هر دو تجلی اوست
پس در بیان بحث تفصیل کرده اند که همون شاهد همون مشهود
نیست غیر الله عین وجود و عینه او زشت بد که جمال بود و از آ
نه بجز وجود او را از کجا جمال بود چون غیر او را در حقیقت
خود ظهور نیست جمال چگونه تواند بود یعنی ماسوی او را چنانکه
ماسوای را ظهور بودی او را جمال هم بودی چون فی الحقیقه
ماسوای را وجود نیست پس از کجا جمال بود و یحب الجمال
و ان خدای تعالی دوست میدارد جمال را چه جمال محبوب لیلی
است یعنی حسن محبوب است مر ذات حق را اوست که بچشم مجنون
نظر بجمال خود میکند در حسن لیلی یعنی حق است که بچشم مجنون
در آیینه لیلی جمال کمال خود می بیند و مجنون خود را دوست
میدارد در لیلی هر عشق تو هم توئی که توئی دایما

بر جمال خود نگران ٭ عاشق حسن خودست آن بی نظیر حسنا
خود را خود تماشا میکند پس مجنون که نظرش در تحسین حسن لیلی
بر جمال مطلق بود مسلم انکار نزد دیگر نظر در تحسین حسن لیلی
بر جمال مطلق آید درینجا غلط نخوری و انکار نورزی که نظر مجنون در تحسین
حسن لیلی بر جمال مطلق چه نبود این مسئله ایست دقیق طریقت چون در
شریعت رسوخ و صلاح ورزی و پرهیزکاری تمام حاصل کنی
آنگاه این عقده بر تو حل شود ٭ کسی کو در شریعت راسخ آید
طریقت راه بر وی خود کشاید و چون ترا در شریعت رسوخ نیست
انکار از این مسئله ضروریست ٭ قیاسی زاهد ما در دو کنون افتاد و
می نشنود شنید دیگر طعنه زند مستان را این نکته است تا باطن خود را
بذکر تصفیه ندهی و مستی خود را در راه او بذل نکنی حصول این دولت
بعد ممکن نبود ٭ این چنین عاشق که می شنوی در زمانه آفتاب گردش
نیست یعنی در دوره زمانه این چنین عاشقی پیدا نیست چون از گردش
زمانه برای این عشق تو اروی نماید بهاست مهاست دور
دور که دام زمانه برهی اگر برهی از خود فارغ شوی در تو
این عشق جلوه گری کند ٭ دعوی عشق مشتو مطلق ز گل
آدم یعنی دعوی عشق جمال مطلق با بشریت ذات نیاید تا از قشر
بشریت برون نیایی شربت زلال معرفت در کام تو نریزد
آنجا که شهر عشق است انسان چه کار دارد یعنی جایی که دریای

عشق

وحدت

ترا با هستی تو که نبیند جز صورت پرست غافل معنی چه داند
آنحضرت گویا جمال جانان پنهان چه کار دارد یعنی کسی که
مجاز مقید بود و از معنی غافل باشد با جمال محبوب که در کثرت مختفی است
چه نسبت دارد   هر چه هست آئینه جمال اوست پس همه
جمیل باشند لاجرم همه را دوست دارد یعنی محبت
آئینه محبوبست چون محبوب ناظر بود و محب آئینه پس در آئینه
محب جمال محبوب ظاهر شود و همه عالم جمیل گردد و ناچار محب همه را
دوست دارد چه در هر نقشی که نگه کند عکس رخ دوست بیند چنانکه
گوید قرآن … ناطق است که سنریهم آیاتنا فی الآفاق این است
کمال مرد در راه یقین   در هر چه نگه کند خدا را بیند این کشف الکلمه
الهی گویند که در کثرت وحدت ظاهر شود چون در نگری خود را دوست
باشی یعنی چون نظر تحقیق کنی در هر نقشی جمال خود را باشی
مرد می باید که باشد شه شناس تا شناسد خویش را
در هر لباس یعنی هر عاشقی یعنی هر سالک که بینی جز خود را دوست
ندارد زیرا که در آئینه روی معشوق جز خود را نبیند
لاجرم جز خود را دوست نگیرد یعنی چون عاشق آئینه بود
و محبوب در وی نظر کند عکس آن محبوب در آئینه عاشق پیدا
آید آن عاشق خود را بصفت محبوب بیند ناچار خود را دوست
گیرد بحکم و فی الخبر المومن مراة المومن و الله المومن

چو وقت عجب حالی این یا بین رخت بنگر بصحرا در زد و در خانه برآمد
این بو العجبهای عشق است آنکه می بینی که محب در آینه
ذات خود صورت محبوب بیند آن محبوب بود که صورت
خود را در آینه محب بنهد یعنی هر گاه که محب آینه بود وجود ا[و]
وی محبوب صورة عیان شود محب مغلوب انفعال شده گوید
انا الله و انا الحق کرد و نسبت صفات خود منسوب کند دانند
که آن محبوب صورت خود را در آینه وی میبیند و او را بصفت
خود موصوف کرده است زیرا که شهود محب بصر او بود و بصر او
بمقتضای کنت سمعه و بصره و یده و لسانه عین محبوب است
پس هرچه عاشق بیند و داند و گوید و شنود و آنچه بیند
و داند و گوید و شنود و آنچه بیند و داند گوید و
شنود همه عین محبوب آمده باشد یعنی اول محبوب مر محب را
آلت نور خود میسازد و نور خود را در وی مطالع کند بعده محبوب آلت
وی گردد که بوی می شنود و بوی می بیند و بوی گو[ید] بمقتضای حدیث
قدسی کنت سمعه و بصره و یده و لسانه که درین واقع فعل محب
عین فعل محبوب است زیرا که محب بصفت محبوب متصف شده چون
چون یار آمد در میان ما از میان برخاستیم نسبت فعل و انتساب
بما همه زان رو بود که روا باشد فانما نحن به و له و الیه
پس بدین معنی که ما متحقق و قائم بوده ایم او قیوم ماست آرزوی

مظهریت واز برای وسیم که ظهور ما از برای جلوه وحدت اوست
و رجوع ما بسوی اوست. چه وجه داعیه شهود ما اگر بتجلی وجودی داریم
محکوم ذات و صفات وییم یعنی بعبودیت و اطاعت او مشغولیم
اگر تجلی شهودی داریم مرایای حسن جمال اوییم پس محب و محبوب
و طالب و مطلوب و مستمع و سمیع و مطاع و مطیع از رو
ظهور همه یکی اند اما فهم هر کس اینجا نرسد چرا که همه کس
قابلیت آئینگی ندارد که نور حق در و طلعت نماید و او را سوی
خود منور کند اگرچه در مظهریت ظهور او سریست اما لیت آئینگی بر هر
مسلم نیست پس هر کرا این سعادت نصیب گردد که آئینه او بود و محبوب
در روی نظر کند عکس آن محبوب در اشیا هویدا گردد پس بها لکن باطن
خود را تصفیه داده باشد پس نظر ... نور حق در همه اشیا
هویدا گردد چه در خود و چه در عالم در همه بیند فاعل یکی بیند و اختلاف
از میان برخیزد والله خلقکم و ما تعملون در روی جلوه گری کند
رباعی هر گدائی مرد سلطان کی شود نیست آخر سلیمان
کی شود نه عجب اینست کاین مرد گدا چونکه سلطانست
سلطان کی شود بوالعجب کاریست بس نادر همی این
چو عین انبود آن کی شود هو هو لیس سواه لا اله الا الله
... محبوب یا در آئینه صورت رخ نماید و یا در
در آئینه معنی یا در ورای صورت و معنی یعنی مرتبه ذات

بادرایم

یا در آیت صفات روی نماید که آنرا ملکوت گویند یا در آیت مغیب
که عالم جبروت است که آنرا اعیان ثابته نامند یا جلوه‌ای صورت
وسعی که آن مرتبه لاهوت است که آنرا عالم لاهوت نام اند و اگر
محبوب جمال خود را به نظر محب در کسوت صورت جلوه دهد
محب از شهود او لذت تواند یافت و از ملاحظه او قوت تواند
خورد یعنی اگر آن محبوب حقیقی حسن خود را به نظر محب در لباس کون
جلوه گر نکند محب از آن حسن لذتی و حظی نبرد و از
حضوری وحدت او قوت تواند [illegible] یعنی درین بکشف
سر رأیت ربی فی احسن صورة با او [illegible] نمی کند و تجلی
با خود بخشد با او گوید فاینما تولوا فثم وجه الله [illegible]
دارد یعنی مضمون این آیت درین کشف نیز به محب عیان
گردد و معنی الله نور السموات والارض مثل نوره
کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة
کانها یوقد من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة ولا غربیة
[illegible] آیت اشارت معامله ملکوت است با او در میان
نهد و او را مضمون این کریمه وکذلک نری ابراهیم
ملکوت السموات والارض ولیکون من الموقنین اطلاع بخشد
[illegible] گشته جهان را بلندی و پستی تو [illegible] شد از [illegible]
[illegible] هستی تو [illegible] معنی این بیت در فهم دیگری در [illegible] که چگونه بود

معلوم می‌کند آنکس را که گفت یعنی معلوم کند این شهود را که

تو نهان این مصرع است · در جسم من آمد و دیگر

فهم کند آنکس را که گفت · یاری دارم که جسم و جان صورت

اوست · چه جسم چه جان جمله جهان صورت اوست یعنی

محبوبی دارم یعنی محبوبی دارم که ملک و ملکوت همه صورت اوست

هر صورتی خوب و معنی پاکیزه که اندر نظرت آید آن صورت

یعنی هر معنی لطیف که بی شائبه کثرت باشد و وحدت در جلوه

که بود در نظر تو در آید همه آن جلوه حسن رخ اوست چرا که گفته‌اند

یعنی باین معنی گفته‌اند که وحدت و کثرت ظاهر شده است

که جهان صورت است و معنی دوست · و در معنی نظر کنی همه اوست

تا اینجا معامله ملکوت الهی تمام شد و از جلال او از درون پرده

معینی در عالم ارواح تاختن آرد محب را از خود جهان

بستاند که از او نه اسم ماند و نه رسم یعنی چون عالم حضرت

خود را اظهار کند و بر عالم ملک و ملکوت و ارواح طلعت نماید

محب را از خود بستاند او را از وجود فنا راند یعنی از بیخ برکند

از او نه اسم ماند و نه رسم چرا که درین معامله نقش مجاز از میان

برچیند و حقیقت خود متحقق گردد چنانکه این آیت اشارت میکند

بدان قوله تعالی یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار و نور این کره

روشنی منظر وی عیان کرده معرفت نفس حاصل شود من عرف نفسه

فقد

فقد عرف رتبه درین مقام جلوه گری کند اینجا محب نه لذت
شهود یابد و نه ذوق وجود شناسد چرا که این دریای
هست که ابدرا در وا ندماج است بنظر شهود چنانچه اول محقق بود
الحال همچنان مختفی بود اینجا فناء من لم یکن و بقاء من
لم یزل یاد و نماید یعنی فنا کسی که نبود و بود وی همیشه نبود
و بقا کسی که همیشه باقی است بخود یعنی فانی شدن محب از هستی خود
که همیشه نبود و باقی گشتن وی ببقای محبوب که همیشه است
یا و بگویید که این شعر چه معنی دارد یعنی فانی شدن محب از هستی خود
ظهرت لمن ابقیت بعد فنائه یعنی ظاهر شدی تو هر کس را
که باقی گردانیدی تو او را به بقای خود بعد از فنای وجود او
فکان بلا کون لانک کنته پس آن کس گشت بغیر وجود متوهم زیرا که
تو گشتی وجود و بود او کسی را که این حالت دست دهد و داند
که معنی این شعر چگونه بود تا اینجا معامله مرتبه جبروت بیان شد و اگر
محبوب حجاب صورت و معنی از پیش جمال و جلال خود بر
افکند سطوت ذات رخت بربندد یعنی اگر محبوب حقیقی که
مرتبه ذات است حجاب صورت و معنی از پیش جمال که عالم
ملکوت است و جلال که عالم جبروت است بردارد غلبه ذات
از قید تعینات جسمی و اعیانی رخت خود را بجانب خود کشد
بحکم ثم قبضناه الینا قبضا یسیرا و اینجا قیدها را مضمحل و متلاشی

کرداند اینجا محبوب با محب همه این گوید میندیش از تن
حدیث در پوشش کفن یعنی اندیشه مکن از این معامله که این همه
ذات که وحدت صرفست در اندیشه و فهم هر کس در نیاید
خرخسته تو قبا پوشیدن چاره نیست حدیث نبوی برین معنی وارد است
که تفکروا فی آلاء الله ولا تفکروا فی ذات الله یعنی نسبت و اضافت
خود را از میان بردار چون نسبت تو برداشته شود هستی تو هستی او
مبدل گردد و او را با او بین و معرفت ربی بربی از اینجا درست آید
نور علی نور شود تا یهدی الله لنوره من یشاء کسی را که حضرت
تعالی خواهد بنظر شهود او را باین تعین مشرف گرداند هر دانه
دو دست خویش آنگاه بزن یعنی مرد وار برخیز و نسبت خود را
از میان بردار در شهر مگو یا تو باشی یا من یعنی یا در شهر وجود
بگو که تو باشی یا من یا باشم کاشفته بود کار ولایت
بدو تن یعنی پراکنده شود کار ولایت بدو حکم یعنی بدوستی
دوهی را نیست ره در حضرت تو همه عالم تو یی و قدرت
تو محبوب با محب گوید رخت بربند یعنی نسبت و اضافت خود بر
دار که اذا جاء نهر الله بطل نهر عیسی وقتی که بیاید سیل
سیل نور خدا باطل شود نهر عیسی علیه السلام یعنی چون تجلی ذات
ظاهر شود اضافت ملکوت و جبروت همه بتاراج و غارت روند
نشنیدی سلیمان علیه السلام از با دعنایا آمد فرمود

که چون

که خصم خود را حاضر کن پس گفت اگر مرا اطاف تفاوت
او بود پس خود از وجود ما دنیا مدعی این قبیل حکایت پس
آورده اند که پیش سلیمان علیه السلام از باد مغرب و آمد بود چون
حالات باین باد رسید پیش وی خبر کیفی دیگر نماند متحیر شود در
حیرت بماند پیش مربی خود که مرشد وقت بهت حیرت خود اظهار کند
که من چیزی مشاهده میکردم و یا میکنم که در ادراک من نمی گنجد
نشنود مربی فرماید که چیزی از دیدن بیان کن که چه دیده آن [illegible]
ضعیف زبان بحیف الناس نماید که اگر زبان در اطلاف بیان آن
بودی پس ازلی ادراکی آن بود یا دنیا مدعی مربی وقت گوید
خلق را اندوی که نماید او هر کدام آیینه و را ید او یعنی او
بخود بنیاد است و دیگر برا بخود را اند چه مگر آنکه بصفت نورانیت
خود موصوف کرده اند و از قید آینگی برآمده تا در این نور متحیر
بمانند زیرا که اگر در آینه رخ نماید از بیان و شرح آن عاجز باشد
چون انجا صفت آینه منصرم ملاقیه است چه عجز ولیا ادراکی
دیگر هیچ نیست و این عجز ولی ادراکی عین ادراک است العجز
عن درک الادراک ادراک همین معنی دارد [illegible] هو لیس سواد
محبوب آینه محب است و در وی بچشم خود جز
خود را نبیند یعنی محبوب که عبارت از عالم جبروت است آن
آینه محب کونیست و محب در نظر باطن خود جز حقیقت خود را

یعنی همه گمان کند که آن حقیقت آئینه محبت هست خود را به حقیقتی
متحد یابد محبوبی را که خود دانسته کند و دم هستی زند و محب آئینه
محبوب است در اسما و صفات و ظهور احکام خود دیده
یعنی محبوب اسما و صفات خود را که تعینات حقیقی اند در مجاز مشاهده
نماید و چون محب اسما و صفات او را عین او یابد یعنی چون
عکس آن محبوب بیند در هر تعین کونی که ظهور اسما و صفات وی اندر
محب عیان شود لاجرم محب گوید شهدت نفسک فینا وهی
واحدة یعنی مشاهده نمودی تو ذات خود را در ما با نواع بسیار
حالا آنکه آن ذات واحدست بوحدت حقیقی کثرت ذات او منافی
و اسما یعنی کثرتی که جدا او نزد اوصاف و اسماست یعنی کثرت نسبتی اسما
نسبت نه کثرت ذاتی و حقیقی پس هر محبی که نور حق چشم او وا شده
باشد نظر کند متکلم شد به آیا تنا فی الافاق و فی انفسهم در هر تعینی و
تعددی جلوه محبوب و یگانگی او بیند چه در عالم و چه در غیر در
حسب حال این گوید — عشق آمد شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست — اجزای وجودم همه یکسر دوست
نامیست ز من بر من باقی همه اوست — ونحن
فیک شهدنا بعد کثرتنا عینا بها اتحد المرائی والرائی
یعنی ما در تو که محبوبی مشاهده کردیم بعد از اضمحلال کثرت خود
عینی را یعنی ذاتی را که بدان ذات محبوب متحد اند رائی و مرئی

دهون

که موقوف شاهد و صون مشهود لیس فی الدار غیره دیّار و در نهایت
دل محب آینه است و در ثانی محبوب چنین که گوید شیخ ما عزیزا
گاهی معنی روی طرب عزائی است و درین مصراع محبوب
آینه است و محب در روی ناظر اگرچه حقیقت یکیست جام جهان نما
همه را از یک حقیقت وجود گویند که آینه محبوب است و در وی اسما
و صفات خود مطالعه کند گاهی این آینه او بود و گاه او آینه
این یعنی گاهی محب آینه محبوب شود و گاهی محبوب آینه محب آنگاه
که محبوب آینه بود و محب در وی ناظر گشت
اگر در صورت باطن و معانی خود را بیند مشکل بشکل
خود و نفس خود را دیده باشد بچشم خود یعنی هرگاه که محبوب
آینه بود که عالم جبروت است و محب در وی نظر کند اگر
در صورت باطن و معانی خود را بیند که حقیقت است مشکل بشکل
ظاهر خود پس نفس خود را دیده باشد بنظر باطن خود من عرف نفسه
فقد عرف ربه حال او آید و اگر صورت بیند چیزی غیر شکل
خود او را او رای آن چیزی دیگر داند که صورت
صورت محبوب دیده باشد بچشم محبوب یعنی اگر نقش
بیند غیر از نقش خود و آن نقش را بنور حق منور یابد و [illegible]
[illegible] شد پس بنظر حق بود وی نباشد عرفت ربی بربی اینجا درست
گردد این هر دو معامله در جبروت است الا اگر محب آینه بود

نفسی که اگر صورتی مقید بشکل است حکم او را باشد
که لون الماء لون انائه یعنی چون محب اسیر بود و تجلی آن محبوب
درو ظاهر شود اگر سالک مکاشف این تجلی را در شبهه مجاز جلوه گر
بیند حاکم آن تجلی حکم مجاز باشد که لون الماء لون انائه یعنی است
ز نقطه سیر و اینجا تجلی تابع نفس بود که وحدت را در کثرت
مشاهده کند و اگر صورت خارج از شکل شود و نبیند مر آنکه
که آن صورت صورتیست که محیط است بهمه صورتها والله من
ورائهم محیط یعنی چون محب خارج از شکل شد و نبیند صورتی را که
آن صورت مجازی باشد بداند که آن صورت صورتیست از تعین
و اعیان نیست بلکه آن محبوب حقیقی است که صفت محیطی را به
شده است و آن صورتیست که احاطه کننده است همه صورتها را چنانچه کلام
قرآنی بیان این صورتها میکند که والله من ورائهم محیط یعنی چون
تحت این دائره حجب در وی نماید آنکس قبله حاجات گردد
که او تجلی الله لعبد خضع له کلشیء تجلی ساز حق و چی لیس
باشد که خضوع نکند و چون محب مفلس از عالم صورت
قدم فراتر نهد همتش محبوب عالی صفت خواهد یعنی اگر محب
جانباز و جهان تاز بوحدت هر مرتبه مقید نشود و همت او قدم از
عالم صورت که تعین و اعیان باشد فراتر نهد محبوب عالی صفت
را خواهد که آن مرتبه حقیقی است و مرتبه محبوبیت و نیارد

بجی

... خود و دیدار محبوبی که مقید بود بقید شکل و مثال
و یا بقید علم و خیال چه صور از شهود او محو شد و یعنی چه صور که
در شکل و مثال و علم و خیال باشد در شهود محبوب حقیقی مضمحل و متلاشی
شود محبوب را بی واسطه صورت و معنی بیند یعنی
بی واسطه عین و اعیان بیند چرا که او از رسوم بشریت پاک و منزا
گشت چنانکه طلب خود دید اما از عشق آو بحث زیرا که قول
علی کرم الله وجهه انما تبین الحق عند اضمحلال الرسوم
حق ظاهر شود دیگر در وقت ناچیز شدن اسماء مجازی و حقیقی بین که
کسی که آن ذات بیکیفی تجلی فرماید از وی نه اسم ماند و نه رسم نه
نام ماند نه نشان مرهم قید بشری و حقیقی بینی دیده و لیکن
محو و متلاشی گردند در دیده شهود و نماند بجز خدا مناسب حال اینجا
در تنگنای صورت معنی چگونه گنجد در گلشن
گدایان سلطان چکار دارد صورت پرست غافل
معنی چه داند آشنا گو با جمال جانان پنهان چکار
دارد هو هو بسم سواه ... شیخ مصنف
رحمه الله علیه درین لمعه بیان عروج و نزول کرده اند بیان
نزول آنکه ظهور دائم صفت محبوبست و خفا و کمون
صفت محب چون صورت محبوب در آینه عین محب
ظاهر شود آینه محب حقایق خود ظاهر را حکمی محبت

چنانکه ظهور ظاهر را اسمی یعنی محبوب بصفت ظاهرست و محب مختفی چرا که
اول در مرتبه ذات آن محب اختفا داشت چون ظهور تمام اعیان
ثابته نام یافت که محب عبارت از وست چون آن محبوب حقیقی که کثرت
اطلاق محبوب صورت خود را در مرتبه ذات محب مطالعه کرد عکس آن
جمال آئینه را مختفی ساخت و همان جمال بظهور رسید سپس صفت ظهور دایم
محبوب را مسلم باشد آئینه محب استعداد حقایق حسن آن ذات مطلق
را بعینه نمود چه اگر حقیقت انسانی آئینه ساز ظهور وجود کونی
بر وفق آن شود و اگر حقایق حیوانات و نباتات و جمادات را
مرآت کنند همان سوال در خارج ظهور رسیدند در مرتبه ذات
که مرتبه تنزیه است همان بی نعت و صفت جمال خود است
همه الآن کما کان صفت اوست و لدت امی ابا ما ان
ذا من اعجبات یعنی بزاد مادر من پدر خود را اینرستی که آن
از عجایب کارهاست مراد از پدر مرتبه عشق است چون عشق
حسن خود را در اعیان ثابته که مادر کنایت از وست مشاهده نمود عالم
شهادت در ظهور آمد که ولد عبارت ازانست هرگاه که آن ولد
بظهور آمد و کیفیت ظهور را ادراک نمود تعجب گفت که مادر من زاد
پدر خود را و انا طفل صغیر فی حجر المرضعات یعنی
منم طفل خورد در کنار شیر دهندگان مراد از شیر دهندگان اسما و صفات
الهی است که گاهی مرا بتجلی شهودی تربیت میکنند گاهی بتجلی وجودی تربیت

میلیز

میشود گاهی تجلی شهودی که بصفت محبوبی موصوف میشوم و اثبت
دویی از میان برخیزد آنجا منی و مایی پیدا اید تو
و اویی آشکار گردد گویند دیدم ترا خویش را خود
من بودی جهت زده ام گو نشان عشق مادام که محبت را
شهود جمال محبوب در آینه صورت روی نماید لذت و
الم صورت بندد اندوه و شادی ظاهر گردد و خوف
رجا گردد و قبض و بسط درین گیرد یعنی وقتی که محبت را جمال
محبوب در آینه صورت روی نماید درینجا لذت در وقت شهود
و الم در وقت افتراق پیش سالک آید و اندوه و شادی و خوف
و رجا قبض و بسط درین مرتبه گردد آن سالک گردد کاین جهان
گفته عالم ملکوت است اما چون لباس صورت از خود برکشید
و در بحر محیط احدیت غوطه خورد او را نه از عذاب جحیم
خبر بود و نه از نعیم بهشت امید بود نه بیم رشد باشد و نه خوف
و نه رجا چه تعلق خوف و رجا بماضی و مستقبل بود و او در
بحری غرق است که آنجا نه ماضی نه مستقبل بلکه همه
حال است در حال یعنی چون سالک لباس کثرت و نقش مجاز
از خود برکند در محیط احدیت الکثرت که دریای عالم جبروت
است غوطه خورد ارواح اضافی یابد که قوله تعالی قل الروح
من امر ربی کنایت ازین روح کرده اند پس او را نه عذاب فراق

بود

چه از رفع حجاب کسی را باک باشد که نترسد که از تاب تجلیات
سوخته گردد یعنی چون نقش مجاز از میان برود وجود او با وحدت
حقیقی متحد می‌یابد پس او از رفع حجاب نترسد چه از رفع حجاب کسی بترسد
که او در عالم ملکوت مانده باشد پس او را خوف آن باشد که چون
در عالم جبروت بر ما عیان شود انوار جلال ما را بسوزد ما نیز
بر خط دیگر همچنان کیست محترق یعنی من عین نور شدم نور
نور را چگونه بسوزد و کسی که از خود نیست شد او را خوف از سوختن
نبود چه هر کس نبود اصلا مناسب حال آن سالک این بیت است
شعر نیست را کعبه و کنشت یکی است یعنی کسی که نیست شد او را
نسبت کعبه که کنایت از وحدت است و کنشت که کنایت از کثرت
یکی گشت چرا که بنسبت او نماند که فرق کند میان کعبه و کنشت در میان
این هر دو فارق جز هستی نیست [illegible] از دوزخ و بهشت یکی است
چه الم از نار دوزخ و لذة از نعیم بهشت موجود را باشد و چون وجود
مجازی از میان برخاسته است الم و لذت کجا متصور شود
شعر اذا طلع الصباح بنجم راح تساوی فیه
سکران و صاح یعنی وقتی که طلوع کند صباح ستاره خمر یعنی چون
آن نبی کیف تجلی فرماید بتقیید اعیان ثابته همه سالکان مساوی باشند
در آن وقت چه مست چه هوشیار چه کسی که در کشف ملکوت است
او را مست گویند و کسی که به مرتبه کثرت ناسوت بود او را هوشیار

فالمسته

وقوت شوق پرده‌ها نور و ظلمت که کنایت از حیاست [?]
ر حیابیت یکی آن ایشان فرو گشت یعنی وحدت در عالم ملکوت
و در عالم جبروت روی نماید اتحاد به نور سبحات جلال عزت
موهوم را بسوزد و او بجا را او شنید و همگی عاشق شود و ببینی لقاء
پنهوی [?] است روح علوی سالک [?] آئینه خود ساخت حسن بیضی [?]
درو وی مطالع نموده پرده‌های غیر غائی که در عالم جبروت و ملکوت
بتقیید جلوه گری کرده بود از نظر سالک مرتفع گردانید و لذا سالک
نیز هیچ نماند همه چون و چگونگی با قدم [illegible] در دید کاشهود نماند
بجز خدای تعالی که هر چه از ذکر دارد از و بدو کشید یعنی هر چه
آن محب از محبوب بیند هر چه بخشد از و بدو بخشد یعنی هر گه
از محبوب صفت شده باشد پس دادن او از حق بود لیکن که محبت
بخشد او را نیز از حق بیند هر چه از محبوب دهد محبوب را دهد
هر چه چنین بود اما هنوز حجاب در میان بود که من یاقوته
سفیدا کنایت از دست و منع [illegible] این حجاب از دیدن ذات
حق مانع نیست چنانچه حضرت محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم
درین حدیث بیان این معنی فرموده است که رأیت ربی عز و جل
لیس بینی و بینه حجاب الا حجاب من یاقوته بیضاء فی روضة
خضراء جانم فدای آنکس باد که معانی این حدیث را فهم کند
بلکه اشارت حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم بر همین لطیفه

دلره

ملاقات واقع شده در اصطلاح صوفیه این را معاد گویند چون
محب بصفت محبوبی موصوف گشت خود را عین محبوب دید پس چنانچه
دایره اول بود همچنان پسین نقطه محب عیان نمود [illegible] قاب قوسین
پیدا آمد میان دو قوس [illegible] یک رنگی و یکتایی هست که رنگ دوئی
محو شده در آن وقت منتظر شود و برداشته شود یکی را اثر رسید تا
به نهایة قال الرجوع الی البدایة یعنی نهایت کار محبت
حبت گفت رجوع کردن بسوی بدایت که اصل و حقیقت او ست
چنانچه اول محبوب بود آخر همچنان بسوی او مراجعت نمود و خود را
در محبوب محقق ساخت چنانچه دایره اول بود اکنون هم چنان
نمود و لست ادرک من شئ حقیقه یعنی نیستم من که دریابم
از چیزی حقیقت آن چیز چه من بصفت محو شده ام که او را دریابم
و کیف ادرکه و انا فیه و هیچ شده دریابم من او را حاصل آنکه تا
که محبوب در مرتبه هستی پیدا است را محقق بودن چاره نیست
چه من دریابم ترا حاصل آنکه چون در مرتبه ظاهر شود محبت نماند از اعتقاد
بپرید و بس محب [illegible] را پیدا [illegible] بصفت محبوبی موصوف شد الفقیر
لا یحتاج الی الله [illegible] [illegible] میان پیدا که هست بیت
جهان یعنی خلق میان آفتاب و سایه که هیچ خط فاصل نیست که هیچ
شدی باشد چون خلق در میان نور و ظلمت یعنی جهان خیر تا
نه غیر جز این حرف دیگر نیست گر بجو آلی تو این خط موهوم

گردی نه عین چنانکه مجنون بصفت لیلی موصوف شد عین لیلا نگشت
لیلا معاشت که بود زیرا که هر وحدانیتی که از تجلی اول و تکالیف حاصل
آید فرد و نیستی بگذارد و که گردد هر از زیاده احدیت گرد و یعنی
هر وحدتی که سالک را از اعلاء در مرتبه حاصل آید پاکی محبت لیلیٰ
ملکی زود که همیشه در وحدت باشد تنها باز او را در افتادن در داره
هستی او را باد بسیار داین بوالعجبیهای عشق است تا اینجا بیان
معامله عالم ناسوت شد و هر تعجب عدد اما بدیهی صفات تعینی بعد این
مرتبه چیزی نیست که باریکیست بیان آن و ما کتمه احتظی لا بد اجمل
یعنی چیزیست که پوشیدن آن بهتر هست نزد یکی او جمیل نیست
احدیتست از روی اسما احدیت کثرت تواند بود و از
روی ذات احدیت عین ذاتست چون احدیت ذاتیست جلوه
صفت اسما و صفات ... نقوش حقایق ممکنات از و در ظهور
آید که سبب وجود ممکنات اند این را احدیت کثرت گویند
و چون احدیت ذاتیه در تهیه اسما و صفات جلوه کند نقوش
ممکنات از احدیت پیدا گردد که آن عالم شهادتست چون
تجلی شهودی بر این ممکنات ظاهر شود بر تو آن ذات را عین ذات
پندارد و لا و رشد ... و کلا که آن ذات منزه هست از تعینات
ممکنات تعالی الله عز و لک علوا کبیرا یعنی او برترست از تعینات و
تعیدات که تعینات و تعیدات جلوه اوست ... تعینه ...

کمالات واحدیت را چهار وجه اعتبار کرده اند اعتبار اول آنکه
مرتبه ملکوت که این عالم ظهور احدیت است که جهان مظهریت
ظاهر و است همه عالم پر از تجلی اوست باعتبار مظهریت اینها را تجلی
وجودی گویند که در اینجا غیب نمانده است مگر غیب نمانده است را ظهور رتبه
احدیت است چه اگر غیر را وجود نیست اعتبار دوم تجلی شهودیست
که چون بر مظهریت جلوه گری کند در همه آفاق یک یکی ظاهر شود دیگری پرده
رسته با احدیت روی نماید این کشف را عالم ملکوت نامند اعتبار سیوم
بعد از این کشف مرتبه ایست که با دیگر نسبت بیان کردن آن مرتبه را
که پوشیدن و مستور داشتن اولی تر و بهتر است که این مرتبه تعبیر بعالم
جبروت کرده اند و احدیت الکثرت نیز نامند که این مرتبه اسما
و صفات اوست اعتبار چهارم احدیت ذاتیست عین ذات از
همه اعتبارات و تعینات است در آنجا اثری نیست که محض بیرنگی است

بیرنگیست یار دلخواه ای دل — قانع نشوی برنگ ناگاه ای دل
اصل همه رنگها از آن بیرنگیست — من احسن صبغة من الله ای دل

و [illegible] در هر دو صورت از دو اسم احد آید چه
احدیت ذات و چه احدیت کثرت احد در اشیا همچنان
ساریست که واحد در اعداد این در میان احدیت کثرت
است که حقایق ممکنات اند یعنی مرتبه احدیت کثرت حقیقت
اشیاست که در همه اشیا ساریست چنانچه واحد در اعداد اگر واحد

بماند

نباشد اعیان اعداد ظاهر نشود و اعداد را هستی نبود یعنی اگر
آن حقیقت نباشد هیچ رنگ ظاهر نشود و اگر واحد باشد نشود ظاهر
شود در نظر شهود سالک که آن محض حقیقت است عدد را عین ظاهر
شود یعنی اگر آن حقیقت رنگ خود ظاهر کند همه این رنگهای مختلفه
و نقوش متنوعه از نظر شهود سالک بر داشته شوند هیچ رنگی از غیر
آن حقیقت یکرنگی معاینه کرده و سالک بحقیقت خود متحد شود
هم این همه رنگهای پر نیرنگ همه وحدت کند یعنی یکرنگ
از جمله تو ئی همه جهان حقیقت یعنی همه از یک یکی هست پس این جهان حقیقت
در هیچ نیم بیش این فعال حقیقت یعنی اگر من جزئی نیم بیش این آوازه
جهان حقیقت هم جمله تو ئی و هم جمله تو و از حقیقت که غیرت آن
حقیقت یعنی چون همه یکی هست این تعینات که بر صفت ظهور ظاهر
غیرت شود مانند هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن
و آن چیز که غیرت است آن حقیقت که جهان غیر ما ست نه غیر جز این
حروف دیگر حسیه چون هست یقین که نیست جز تو آوازه
این همه کمان حقیقت یعنی چون یقین شد که غیر را وجود نیست پس
آوازه این آن خیال حقیقت ... دو ئی را نیست ره حقیقت
تو همه عالم تو ئی و قدرت و وحدت اوست از وحدت تو تو ان
شناخت زیرا که تو یکی آئی و او را اندازی جز بدان یکی یعنی یکتائی
او را یکتائی خود تو ان شناخت وقتی که تو از هستی خود مجرد

دوری و دوتاهی است چه درین جهان زندگانی با عیب کند و گفت عز
دامن گیر او نشود و از یگانگی حق دور ماند و منکر شود و بحکم ان ربی علی
صراط مستقیم ناصیه او بدست اوست یعنی موی پیشانی هر مظهری بدست
اوست که هر اسم مربی مظهر خود است بخاصیت خود که بجز راه راست
نتواند رفت ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها این معنی دارد
فلا عبث والخلق لم یخلق سدا یعنی بی هست بیهوده
و بیخبری از مخلوقات و حال آنکه خلق او بیهوده نیست باطل و ضایع
چه آنکه مظهر جمال و جلال و هست جای تجلی قهاری ظاهر شد و جای تجلی
جمالی چون مظهر مظهر ظاهر شد بباطل و ضایع نباشد پس همه کارها
خلق راجع بسوی اوست که فاعل حقیقی هموست افعل الله ما یشاء و بحکم
ما یرید و ان لم یکن افعالهم بالشدیدة یعنی اگرچه نیست کارها خلق
استوار و نیکو باعتبار ظاهر شرع اما محکوم با اسم خودند علی سمت
الاسما رحمت بر امور رهم یعنی بسبخ و صنعه اسما الهی جاری میشوند
کارهای ایشان که تابع اسم خودند و حکمة وصف الذات الحکیم
رحمت یعنی حکم حکیم که وصف ذاتیست حکم را جاری ساخته است
بر تعینات عینی و اعیانی چون ذات تجلی شود ای شد باید همه
قید ها صفات و از صفات مضمحل و متلاشی گردند و اوقیت
از میان برداشته شود تا نگرهو از شیخ جنید رحمة الله علیه
پرسیدند که ما التوحید جنید گفت از روی شنیدم که می‌گفت

سطلی

ونسبتش بجانب خود کند موافق حال این بیت است [illegible] آن لطف
که برآیست تا بد خورشید آیت انا الشمس بگوید چون شد و بروی
حق آنچه پیر بود خورشید گرفت نتوان نقش سایه بدان حق است
چون آفتاب احد نور السموات والارض در آیینه روح ما طلعت نماید
همه قیدهای کونی ما مضمحل و مستهلک شود یکی نمی‌ماند هر شود [illegible] که همه یکتا
بر نیک ختم وحدت شد همه یکرنگ عجب کارستی که آفتاب
تنها به سایه نماند یعنی وقتی که آفتاب احدیت تجلی شهودی نماید
سایه را اثر نماند بر ذات عبد الواحد القهار باشد و سایه را خود
پی آفتاب وجود نیست یعنی عجب این است که در چنین تابش آفتاب
سایه نماند و بود و در چنین افتاد باعتبار تجلی وجه دی وجود سایه
همی پی آفتاب نیست این بوالعجبای عشق است هر چیزی را دلی
است و سایه را ذات جز شخص نیست حرکت سایه بجز حرکت
شخص نیست یعنی ذات محب عین ذات محبوب است که هست
او است وقتی که حقیقت رنگ‌ریزی کرد مجاز را برنگ خود مصبغ
گرداند نسبت مجازی در میان نماند همه یکرنگی عیان شود چنانچه مصنف
نیز اشعه درین مثنوی بیان میکند تا جنبش دست هست
ما و اقم سایه متحرکست نا کام چون سایه ز دست ماست
مایه پیش نیست خود اندر اصل سایه چیزی که وجود او
بجود نیست هستیش نهادن از خرد نیست هستی که بحق

قوام دارد واو هست ولیکن نام دارد چون اسما و صفات
بصفت مظهریت خود ظاهر شود و حکم و تصرف خود میکند در مظهر و اندر
بصورت مبایز پس فاعل حقیقی هوست چه مظهر را بخود وجود نیست که متحرک
شود فعل فعال اوست که والله خلقکم و ما تعملون شاهد این معنی است
هر نیک و بدی که میرود در عالم خود میکند و بهانه بر عالم نهاد
اندر آیینه جهان منگر تا ببینی همین زمان روشن که همه اوست
هر چه هست تعین جان و جانان و دیده دل شیخ الاسلام
گفت یعنی شیخ الاسلام عبدالله انصاری میگوید هرگاه که مخلوقی
با مخلوقی قایم گردد این مخلوق در آن نامخلوق متلاشی
شود یعنی هر محبی که بمحبوبی متحد شود بصفت محبوبی موصوف گردد
اثر محبی در آن وقت نماند همه محبوب شود که المحدث اذا قورن
بالقدیم لم یبق له اثر چون حقیقت منافی گردد منی عارف
بود یعنی چون حقیقت ظاهر شود نسبت مائی و منی که صفت مجازی آن
سالک بود بحقیقت متحد شود که بدست الیک یعنی رجوع کردم
بسوی تو که وجود تراست و غیر تو موجود نیست منی حجاب حقیقت
من و تو و اگر تو نبی بحقیقت پس حق گو و اگر حق است
حق یکی بود نه دو من و تو گرد آدمی را دو پی من و تو
من بودی و من و تو یعنی چون نسبت ما باست همین چیز ما است
چون نسبت ما از میان برخاست حقیقت و یگانگی او برخاست

مثال این مثنوی است چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد
موسی و فرعون اند جنگ شد چون بیرنگی رسی کان داشتی
موسی و فرعون دارند آشتی هو هو لیس سواه لا اله الا الله
کلمه ... یک استاد از پس پرده ظل و خیال چندین
صور مختلفه و اشکال متضاده می نماید یعنی یک ذاتست
که چندین پرده و تعینات مختلفه و اشکال متضاده از جمیع عین
داعیان بر روی خود انداخته و پس این پرده پنهان شد و بفعل خود
متصرف است و حرکات و سکنات و احکام و تصرفات
جمله بحکم او و او پس پرده پنهان چون پرده بر انداز و ترا
معلوم گردد که آنصورتست و افعال آن صورتست یعنی حرکاتی
و سکناتی که از مخلوقات در وجود آید فی الحقیقه فاعل حقیقی او
چون این پرده از میان برداشته شود ترا معلوم گردد که فعل فاعل او
که آن فاعل یکست وحده لا شریک له بی شکی است قول شاعر رباعی
شاهدت و کل الذی شاهدته فعل واحد یعنی هر آنکه
مشاهده کردی تو آنرا فعل از آن یکی است و او بی شریک است
در افعال چه در حقیقت و چه مجاز انفرده و لکن بحجبة الاکنة
یعنی فعل فاعلی است که یگانه است بتنهائی خود و لیکن پوشیده است
او را پوششها و پردهای نور که شدت غلبه ظهور محتجب شده است
اذا ما ازال الستر لم تر غیره یعنی وقتی که دور شود

این بیت مناسب این حال است چنانچه شیخ رحمة الله موافق این کشف
میفرماید بیت نسبت فعل و اقتدار بما همه زان روی بود که او
با ماست یعنی نسبت افعال و توانایی ما ازان سبب بود که او با ما باشد
یعنی خود را با او می‌بینیم موافق همان این مصراع میگویم [illegible]
با خویش را تو خود من بوده پس مفهوم گشتی که از آنکه وجود
وجود نبود و فعل چگونه بود و اقتدار کی تواند بود و وجود
یعنی معلوم شد که وجود ما موجودی هست و توانایی ما بقدرت اوست
هر که وجود ما بخود موجود نیست تا توانایی خود را باشد آنرا که وجود بخود
نبود توانایی از کجا بود [illegible] هم از او و آن که جان ما سجود کند
کاین هم ز آفتاب سجود کند یعنی مربی این جان ساجد اسم هادی
اوست که به راه راست واصل می‌برد چنانچه بخشش ایزد از او نشانهاست
و کیفیت این بیت از حکمت مبین است اما معنی تصوف اینست
که همون ساجد و همون مسجود لیس فی الدار غیره موجود
اصل فعل یکی است الا آنست که در هر محلی رنگ دیگر نماید
یعنی فاعل حقیقی یکی است که آن ذات مطلق است الا آنست که در هر
مرتبه مناسب آن مرتبه رنگی دیگر نماید و در هر حالتی شغلی دیگر یابد
و در هر جایی نام دیگر یابد تا در هر حالتی و هر جایی تجلی و
نام دیگر پیدا آید چنانچه کریمه قرآنی برین ناطق است یسقی بماء واحد
ونفضل بعضها علی بعض فی الاکل یعنی آب یکی است چون

در جنبانیدن داده شود و بحسب استعداد آن درخت در ثمره تفاوت و طعم
پیدا شود و جایی شیرین و جایی تلخ و جایی ترش اگرچه ذات در حقیقت یکی
یک آب بیش نیست که در محل متفاوت میشود اندر آیینه جهان منگر
تا به بینی همان زمان روشن که همه اوست هرچه هست نقش جهان و
جانان دلبر و دل و دین همه هوست لیس سواه لا اله الا الله
معشوق هر لحظه از دگر جهتی با عاشق روی دیگر
نماید یعنی معشوق حقیقی در مرتبه ذات است هر لحظه در هر مرتبه
چه در عالم ناسوت و چه در عالم جبروت و چه در عالم لاهوت مناسب
آن مرتبه خود را به رنگی با عاشق خود می‌نماید که جایی رنگها اختلاف
نماید و جایی یکرنگی ظاهر کند و جایی بیرنگی عین عاشق از پرتو
نور روی او هر لحظه روشنایی دیگر یابد یعنی چشم عاشق را
از پرتو نور جمال خود هر وقت روشنایی دیگر دهد چنانکه اولا
علم الیقین و ثانیا عین الیقین مشاهده جمال دوست کند و هر
نفس بینایی دیگر کسب کند این اشارت بمرتبه است که موجب
ترقی از مراتب سالک است که آن مرتبه را حق الیقین گویند
یعنی بنظر دل عالم باطن را مشاهده کند که حقیقت سالک است
هرچند معشوق جمال بیش عرض کند عشق غالب‌تر آید
یعنی هرچند معشوق جمال خود را بواسطه آیینه عالم روی نماید
محبت عاشق با محبوب بیفزاید و چند چندی و هرچند عشق غالب

آید

آید جلال خوب‌تر نماید یعنی هرچند عشق بیفزاید محبت محبوب
غالب‌تر آید و حسن معشوق زیباتر نماید و یگانگی معشوق با
عاشق بیشتر شود یعنی محب با محبوب متحد شود و یگانگی از [illegible]
هویدا گردد تا عاشق از جفای معشوق در بادیهٔ عشق بگریزد
حیف آنکه یگانگی او از دوگانگی حاصل است و عاشق را این
یگانگی جفای معشوق آید تا دوئی آن شود که یگانگی محض حاصل
آید که دوگانگی را در وی اثری نماند قلندرانکه فوق الوصلی
و از دوگانگی در یگانگی می‌آویزند و چنانکه بدامان عشق
میزنند که یگانگی محض است و او را عشق بتشریف وحدت مشرف
سازد و از نکدار و ثنیت و اضافت آن سالک از میان
بردارد و یگانگی محض پدیدار گردد و این مرتبه‌ایست که درین
مرتبه سکون و آرام حاصل آید که محمد رسول الله صلی الله علیه
وسلم ازین مرتبه ایمائی لطیف کرده‌اند اللهم احینی مسکینا
وامتنی مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین گفته‌اند ظهور انوار
بقدر استعدادات یعنی مستفیضین موجود دانند که ظاهر شدن
انوار بر سالک بقدر جد و جهد اوست که این کسب امری خارجیست
و فیض بقدر قابلیت یعنی آنچه ذات او فیض آنها داده‌اند
یافت آن فیض هم بقدر باشد که داده‌اند الا یزید ولا ینقص
گر ز خورشید بوم بی‌بهره است از پی ضعف خود نه از پی او

یعنی اگر کسی قابلیت آن ندارد که طالب نور حق شود و انکار در وجود
او آید از نقصان قابلیت اوست نه از جانب نور حق است هر چه روی داد
مصفا شده و تجلی نور را مهیا تربیت شده مهیا کسی که این قابلیات تمام نموده اند
او را تحقیق کسب خارجی نیز داده اند تا بکسب و سلوک تصفیه حاصل
کنند و بآن تصفیه تجلی محبوب را مشاهده نماید این خود دست غیبی
مطابق واقع است چه کسی که مستعد او خارجی بکسب تا حاصل کند او را بشارتی
داده اند تجلی حق که در عالم کون واقع میشود چنانچه حق تعالی
میفرماید سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق
این آیت در تجلی دو احتمال دارد یکی تجلی صفاتی دوم تجلی ذاتی
چنانچه بر اهل صفا مخفی نیست و لسانی یا مبدی النعم
قبل استحقاقها بیان میکند یعنی ازین اسم معبود مستعد دیگر
از استحقاق نعمتها نیز عطا میشود که چون محبوب خواهد که خود را
بعین عاشق جلوه دهد نخست از پرتو جمال خود عین او را
نوری عاریت دهد تا بدان نور آن جمال بیند از روی علم
چنین است که درین اسم مبین است گو شد اگر چون محبوب خواهد که
خود را بعاشق نماید سرمه نور خود در چشم عاشق کشد نخست یار که آن نوری
دیده کشد تا بدیده بنظر کشش بر جمال معشوق رفته و بدان نور جمال آن
معشوق میبیند و ازو تمتع میگیرد و حظی میستاند پس درینجا باشد
النعم قبل استحقاقها باین معنی درست آید و چون بدان نور او

معشوق

درین وصال اسیری او را حاصل نباید گردان و حیران شده و طلب
شوی مطلق دامن گیر او گشت این طالب را سیر فی الله گویند و سیر الی الله
منقطع شود تشنه این آب هرگز سیر نشود یعنی طالب مرتبه ذات
هرگز سیری نیابد در جلوه تقیدات و تعینات چه ملکوت و چه جبروت که
ایشان قید مقید نشوند و بر نگردند ما یرجع الطرف عنه رویة
یعنی نمیگردد و نگرییدن چشم از محبوب تا دیدن آن حتی یعود
الطرف الیه مشتاقا تا آنکه میگردد چشم بسوی او مشتاقانه
مراد ازین نسبت که درین مرتبه سیری حاصل نشود و مشتاق تجلی آن
میباشد یحیی معاذ رازی با شیخ ابویزید نبشته که
مست از محبت عشق انچنانم که اگر یکجرعه ازین بیش خورم
نیست شوم یعنی شیخ یحیی معاذ رازی با شیخ ابویزید نوشته که
مرا سیری عاشق محبوب که عالم جبروت چنان حاصل شده است که اگر ذره از تجلی
تجلی درگیرم نیست و اضافت ما مشغول متلاشی شوم [illegible] که بگیرم حظ کرا
نصیب بود و شیخ بایزید نوشته در جواب نبشته که لا الا [illegible]
که تو میگوئی [illegible] ان طریق الوصول لا ینقطع ابدا لا بدین [illegible]
نه هستی آن غریبی دارد نه معدنی را [illegible] پایان نه بسر دل تشنه مستغنی
دریا همچنان باقی شعر شربت الحب کاسا بعد کاسا فما
نفد الشراب و ما رویت نوشیدم شراب عشق را جام از پس جام
پس آخر نرسید شراب عشق و سیر نگشتم یعنی نظاره میکنم تجلی حق را و سیر

[illegible]

نشوم و مطالب تجلی الهی می باشم بندگی میفرمایید بیزارم از آن
عمه خدایی که تو داری به هر لحظه مرا تازه خدایی دگرست یعنی ساعت
بساعت مرا تجلی نو مشرف میسازد و نور آن در پی او سستم
او را انقطاع باشد نه مار را انقراض بود گر بروزی هزار
بارت بسیتم در آرزوی بار دگر خواهم بود یعنی اگر بسا عزوبا
هزار بار دگسستیم بنوز [illegible] بماده دگرگشت ابووراق گفت لیس
بینی و بین ربی فرق الا انی تقدمت بالعبودیت
یعنی نیست در میان من و پروردگار من فرقی مگر بدستی که من پیش
دستی کردم به بندگی یعنی سبب آفریدن ما همین است که محتاج و
گداری باشیم همیشه به حسن او و او عطا کند بحسن خود را
نماید نه من فانی شوم و حسن او نهایت پذیرد و بس قول یحیی معاذ
یکجرعه از دستش خورم مست شوم بقدر [illegible] و [illegible] او مست براید
مست شد لی مست باشد تا ابدالابدین [illegible] مستطیع گرد و رضا نچه گرید
قوالی مبین این معنیست فاذکرونی اذکرکم یاد کنید مرا تا من بشمارا
یاد کنم یعنی از سبب لقای ما باشید تا ما نیز مشهود لقای خود را بشما عطا
ونا بهم ابووراق گفت افتقار و استعداد من مفتاح
جود اوست یعنی احتیاج من کلید بخشش اوست و کلید
بخشش گفت من اعدی الاول یعنی مفتاح جود بخشش
چه بود و عنده مفاتح الغیب نزدیک اوست کلید غیب

یعنی اول حب بجانب اوست کرده بود [illegible] بر قوان حب
بدل ما نافت الکفاه بجانب ما افتقار آمد چنانکه [illegible] قران وارد است
یحبهم ویحبونه شیخ ابو الحسن خرقانی اینجا رسید یعنی باین مکالمه
اطلاع یافت و یاد سر او بود و گفت انا اقل من ربی
بسنتین یعنی من کمترم از پروردگار خود بدو سال چه وجود ما در
دو مرتبه ملکوت و ناسوت با منسوب است که روح اعتباری و وجود بشری
ما هر دو مخلوق اند ازین سبب ما دو سال از محبوب کمتر آمدیم و اگرنه در مرتبه
جبروت که روح اضافی است و در مرتبه لاهوت که روح [illegible] است ساوی
بودیم و با حق معیت داشتیم چون از مرتبه صفات تنزل نمودیم در مرتبه
ملکوت و ناسوت آمدیم ناچار بصفت هستی خود موصوف گشتیم و بعضی از بزرگان
چنین روایت نموده اند که انا اقل من ربی بسنتین ای بصفتین وجود نامه
قیاما به ابوطالب مکی گفت ابوالحسن راست گفت که هو
خالق العدم کما هو خالق الوجود یعنی آنچه نیست که آفرید عدم را
که اعیان ثابته است چنانچه آفرید وجود را که عالم کون و شهادت است
ابوطالب که این معنی گفت بر خود اشکالی آورد چرا نگفت هو خالق
الملکوت کما هو خالق الملک چه اگر اعیان ثابته را خالق باشد
پس بر صفات خود خالق باشد لا هو نیست چنانچه ذات باری تعالی قدیم
و صفات او نیز قدیم است پس صفات حق مخلوق نباشد و هم برین معنیست
که دیگری شنید و گفت مثبت در استعداد اثر نکند که مرتبه صفات

درست و حقیقت استعداد دیگر شود یعنی تبدیل استعداد شود که قلب
حقایق لازم آید بل اثر او در تعیین محل خاص باشد مر استعداد
خاص را یعنی اثر مشیت در محل فایده کند که حقیقت را بر مرتبه‌ای
ظاهر کند که محل خاص باشد مر استعداد خاص را اما حقیقت تغیر و تبدیل
نکند چنانچه حقیقت انسان که در مرتبه حقیقت است همچنان در مجاز صورت
انسانی ظاهر شد نه صورت حیوان اگر صورت حیوان ظاهر شود
قلب حقایق لازم آید و آن درست نیست حاصل این اشارت
آنست که حق تعالی در عالم غیب که مرتبه ذات است تجلی
باطنی را که در باطن حق بود که آن شئون و قابلیات و حقیقت
محمدی باشد در حقیقت بنده که اعیان ثابته است بصورت
استعداد و اصلی که عبارت از قابلیات و شئونات است که آن
صفات حق اند ظاهر گردانید یعنی صفتی که در ذات بود همان صفت
در حقیقت بنده ظاهر گردانید تا بدان تجلی یعنی تا بواسطه آن
اعیان ثابته وجود عینی قبول کند یعنی وجود کونی حاصل شود
چون آن حقیقت حاصل شد یعنی چون این اعیان ثابته موجود
گشت آنگاه بواسطه آن تجلی که اعیان ثابته باستعداد
دیگر یابد که عالم ملکوت و ارواح است در عالم شهادت
که بدان استعداد تجلی شهادتی وجودی قبول کند بعد از آن
یعنی بعد از منزل مراتب حق وجود ایشان که اعتبار الظاهر است

بحسب قبول احوال هر دم استعدادی دیگر یابد و بدان سبب که

امری خارجی از و در وجود آید در تجلیات بی نهایت بروی

کشاده میشود چون ... را نهایت نیست کشایش را هم

نهایت نباشد یعنی همچو ... و مشاقه و ریاضت فقر و فاقه نفس

خود را گوشمالی دهند تا بدان گوشمال ایشان را تصفیه حاصل شود و بعد

تصفیه استعدادی دیگر کسب کنند و بر ایشان تجلی دیگر ظاهر شود

هر تجلی مستلزم غایبت یعنی هر تجلی شهودی لازم کند و علم حق

مر سالک راست هر کشفی که باو روی نماید علم حق تجدید بر وی و دیگر شاید

پس علم او را غایت نبود و چون مشاهده او را نهایت نبود علم

سالک را هم غایت نبود لاجرم مخاطب میگردد بامر قل رب

زدنی علما گفته عارف ایجاز ... زیادت کن مرا از روی

علم مراد ازین امر آنست که هیچ جا نه ایستد و قانع نشود و در طلب ترقی

همیشه سعی نماید شیخ عراقی علیه الرحمة بر قول یحیی معاذ رازی که گفت

مست از می عشق آنچنانم که اگر ... از وجود خود بی خبر

شوم حرفی میزند و میگوید که از قول ایشان ... ظاهر میشود لیکن می باید

که اصحاب ری نبوده استند که چون واصل شدند غرض حاصل

شد و بغایت مراد رسیدند و بالیه ترجعون ... گشته

یعنی قانع شدند هیهات هیهات چه دور افتاده اند منا

طریق الوصول لا ینقطع ابد الابدین یعنی سیر و سلوک در

منزل انقطاع شود چرا که کمالات ذاتی او را نهایت نیست
و چون کمالات او را نهایت نباشد پس طلب مدام هم غایب باشد
و سیر یا بر طالبان حق و سالکان راه مولی مطلق دوام است
مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم جرس فریاد
میدارد که بر بندید محملها چون رجوع به مبدا نبود که مصدر است
سلوک کی منقطع شود و راه کی بآخر رسد اگر مرجع عین مصدر
باشد پس آمدن چه فایده دهد یعنی اگر سیر و سلوک ما بدانجا
نرسد که تجلی باطنی است که مصدر اول است چنانچه بالا مذکور شد
و رجوع ما بآن اصل نشود که تجلی ذاتست سلوک کی منقطع شود و کی
بآخر رسد و چون مرجع عین مصدر دوم باشد که حقیقت ماست
وصول ما بدانجا شد و سیری حاصل آید پس آمدن ما در دنیا چه فایده
دهد که در اصل حقیقت خود رسیده ایم که مرتبه صفت است و ...
حق که تجلی ذاتست شیخ ابو الحسن نوری ازلی نهایتی و دوری
این راه چنین خبر داد یعنی شیخ حسن نوری از کمال بی‌نهایتی
و دوری این راه چنین خبر کرد که حق تعالی غیر متناهی از تقیدات
و تعینات منزه است تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا چه او در حقیقت
خیمه اعیان جلوه وحدت خود را ظاهر کرد و بنظر حقیقت او ازین جلوه
وحدت که تقید و تعین منزه و مبرا است جلوه حسن تو از شکل و مبرا است
ولی مشهود است که بهر شکل کی جلوه گری این همه تقیدات و تعینات

شور آن نغمه در سر ایشان افتد و آن شور وجود کونی او را در حرکت معنوی
در آورد و آنگاه جذبه حق در رسید و طلب مولی وی را [illegible] نمود و از آن
طلب بی قرار و آرام گشت و الاذن تعشق قبل العین
احیانا گوشها عاشق شوند پیش از دیدن چشم گاه کا بلبل
می آرند که گاهی گوش از شنیدن تعریف محبوب عاشق شوند پیش
از دیدن جمال معشوق آنچه بیان سیر و سلوک ایشان آنست که بعد
طریق راه حق رفته اند و بمقصد رسیده اند یکی آنکه ایشانرا یکبار
جذبه حق چون در رسید چشمهای ایشان وا شوند نظر ایشان را
شوند به جمال حق و هستند ایشان مجذوب الحال گشتند چون بخود
آمدند باز بتصفیه و تزکیه مشغول شدند و بمقصد اصلی رسیدند
و ایشان شیخی شدند فرقه دوم آنکه شنیده اند که حق سبحانه تعالی بان
پاکی و پایان نزاهت و کمال حسن و لطافت است ایشانرا در دل
حرکتی پیدا شد که بی دیدن آن حسن ما جذبیت و در راه او جانرا
بذل باید کرد عشق مستولی گشت یعنی محبوب غالب شد سکون
ظاهر و باطن عاشق را بی قرار و بی آرام ساخت
و ترانه ان المحب لمن یهواه زوار برقص و حرکت
در آورد یعنی سرمستی عاشق هر کسی را که دوست داشته است او را
زیادت کند است و رقص و حرکت باطن است نرا در او درده تا ابد

الابدین

گهی گوینده و شنونده همون یکی بود و گهی نماید و گهی حاصل آید این

کشف راز ملکوت اعلی گوینده چه استماع لطیف من الحق الی

الحق یعنی سماع عرشیت که می پرد از حق سوی حق چه مراد از سماع شنیدن

آوازست از حق سوی حق پس گوینده هم حق باشد و شنونده هم حق بود

و نشانی [illegible] در میان نبود [illegible] بایزید با شبلی عتاب کرد و گفت

شبی که ما در سرا پرده پنهان می گفتیم تو بر منبر آشکارا کردی

سخنهای ما را پنهان نداشتی شبلی در جواب گفت انا اقول

وانا اسمع یعنی گوینده و شنونده منم که استماع لطیف من الحق الی الحق

است یعنی دارد [illegible] خود [illegible] گوینده را خود می شنوند از ما و نه ما پنهان نه بر

ساخته اند سخن حق بجانب حق میرود نه بر غیر او و هل فی الدار غیره

غیره آیا هست در هر دو سرای غیر من لا والله [illegible] در هر چه

دیدیم ندیدیم بجز دوست معلوم چنین شد که نیست بجز او دوست

هر بوی که از مشک قرنفل شنوی از دولت آن زلف چو سنبل

شنوی چون نغمه بلبل ز پی گل شنوی هم گل گوید گرچه ز

بلبل شنوی یعنی از هر تعین مجاز که بوی وحدت می بوئی از حقیقت

است چرا که مجازست نه آن زلف است و زلف عبارت از حقیقت

چون فریاد عاشق که از هر معشوق میشنوی هم فریاد معشوق است

که از عاشق می شنوی یعنی همان فاعل حقیقی است که در پرده فعل جلوه

[illegible] عاشق و معشوق با طلب مطلوب راکه دید

طلبکار آمده عشق در پرده می نوازد ساز عاشقی گو که بشنو و آواز نه
که همون نشد و همون مشهود لیس فی الدار غیره موجود هو
لیس هو الا هو لا اله الا الله ... عاشق را دلی است
منزه از تعین که خیمه قباب عزت است یعنی عاشق را دلی است
منزه از حجاب عز نامی که خیمه گاه قبهای عزت است که کنایت
از وحدت ملکوتی و جبروتی باشد و مجمع بحرین غیب و شهاد
و این دل را همتی است یعنی آن دلی است که جمع شوند دل
دل هر دو دریا عالم کون و اعیان ثابته و هرچند جمع شوند اما آن
دل را سیری حاصل نشود و علو همت وی چنان باشد
اگر بسا هزار دریا هزار باده کشد هنوز همت او باده دگر
بکشد لاجرم سعت و همت بالیت ناچار فراخی آن دل
به مرتبه است که آنکه در همه عالم نگنجد بلکه جمله عالم در قبضه
او ناپدید شود یعنی آن حق سبحانه که در همه عالم نگنجد بلکه همه عالم در ید
قدرت او ناپدید شود سراپرده فردانیت در ساحت
وحدانیت او زند یعنی سراپرده فردانیت خود اندر وسط
صحن وحدانیت دل سالک که از همه خلق کاشانه بست زند
بارگاه سلطنت آنجا نشاند و کارگاه مملکت آنجا بر دارد
حل و عقد قبض و بسط تلوین و تمکین همه آنجا ظاهر کرده است
یعنی سلطنت و تصرفات خود در آن دل ... بکار ...

خدای خود در ان دل پدید آرد و گشادن و بستن و تنگی و فراخی ابتدا
و انتها همه آنها در ان دل ظاهر کرداند که ان دل تختگاه سلطنت اوست
که قلب المومن عرش الله تعالی کما سبق ازین دل است و الرحمن علی
العرش استوی نیز همین معنی دارد فاذا قبض اخفی ما ابدا
و اذا بسط اعاد ما اخفی پس چون قبض کند پوشیده کرداند
چیزی را که ظاهر کردانیده است به بسط و چون بسط کند باز کرداند چیزی را
که پوشیده است به قبض یعنی چون حق سبحانه و تعالی خواهد که در دل
عارف قبض پیدا کند پوشد چیزی را که در مشاهده او را نموده بود و
چون بسط کند مرتفع کرداند آن حجاب را که پوشیده بود مشاهده او را
پس این هر دو حالت در دل عارف پیدا شود وقتی که کشف شود
آن حالت را بسط گویند و چون در اخفا آید آن حالت از او
پنهان بینند پس این وقت را قبض گویند حق سبحانه تعالی در دل عارف
باین تصرف متصرف است لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی قلب
عبدی المومن خود شاهد است چنانچه صاحب ابجال حیرت زده شیخ میگوید
فرد بتی کز حسن در عالم نمی گنجد عجب دارم که دایم در دل
عاشق چگونه خال و مان سازد ابو یزید از سعة دایره در
خود چنین خبر داد و گفت که اگر عرش و صد هزار عرش
و آنچه در وی است در گوشه دل عارف گذر یابد عارف از آن احساس نیابد
چرا که همه را حق چشید و خبر او در و اثری مراد ازین دل لیست که

به صفت قدم موصوف شده است پس هر محدث که با آن دل بود
شود و صفت قدم گیرد حدوث را در و اثر نماند چنانچه گفت [illegible]
[illegible] باید که المحدث اذا قورن بالقدیم لم یبق له اثر
یعنی حادث چون مقرون بقدیم شود باقی نماند مر آن حادث را
اثری و چون مجاز بحقیقت متحد شود همه مجاز حقیقت گردد [illegible]
چون نظر در چنین دلی کند که محدث را در و اثر نبود همه
قدیم بیند یعنی عاشق را دل است که محدث را در وی گذر نبود اگر که
بود همه نور شود و قدیم گردد لاجرم سبحانی گوید یکی از یخ کوزه
ساخت و پر آب کرد چون آفتاب بتافت کوزه را
عین آفتاب یافت گفت لیس في الدار غیرنا دیار
یعنی سالک که از عالم ملکوت بگذرد و بعالم حقیقت شود و رسد در اینجا
تعین حقیقی خود را کوزه یابد باز چون نیک اندیشد یا ملاحظه بواسطه
مشغول شود و لطافت کما هو حاصل کند عکس ذات مطلق بر آن طلعه
آن سالک خود را عین ذات پندارد هر چند چنین بود اما از حد صفات
بیرون شود بزبان حال و غلبه وقت گوید نیست در دیار و مملکت
بجز ما کردون [illegible] یعنی سرای عالم جبروت که عالم معیت در اینجا مجاز
و حقیقت یکی گردد و غلبه حال شطحیات از زبان او برآید و گوید
شاهد چون صهبا چون دُرد چون ساقی و می و حریف
خانه چون ماشطه چون زلف چون شانه چون شمع و لگن

دیگری ندارد هیچ که خود ناظری و خود منظور لیس فی الدار غیره
نشکود . عاشق حسن خود است آن بی نظیر حسن خود را خود
تماشا میکند جز در خود نگنجد یکتائی حسن در یکتائی قرار
گیرد یعنی یکتائی در یکتائی گنجد و ذات جز در وحدانیت
آرام نیابد یعنی چون سالک از هستی خود مجرد شود و صفت یکتائی
بروی پیدا گردد و ذات محبوب در وحدانیت آرام گیرد ازین
حرف حقیقت دل معلوم توان کرد و هر کسی فهم کند
مگر کسی که نسبت و انتفاعش از میان رفته باشد و مطلع بر این اسرار
گردد صاحب دلی از مناجات خود چنین خبر داد چون صاحب
دل را افاقت آید از خود و محبوب حقیقی بیان ادای لطیف نماید
و گوید . گفتم که کرائی تو بدین زیبائی گفتا خود را که
خود منم یکتائی هم عشقم و هم عاشق و هم معشوق هم آینه
جمال هم بینائی یعنی عاشق سوال کرد که بدین زیبائی خود را که نمائی
معشوق در جواب گفت خود را که خود منم یکتائی یعنی خود را خود
مینمایم و جائی که نباشد غیر نمائی هم عشقم که مرتبه ذات است و هم
عاشق که مرتبه صفات که صورت محبوب حقیقی هم معشوقم که مرتبه
اثر است یعنی چون مرتبه ذات صورت خود را در مرتبه معشوق که عالم
کون است مشاهده کند همه یکی ظاهر شود که همه یکی گردد هم آینه
هم جمال هم بینائی این [illegible] وارد هو هو لیس سواه لا اله الا الله

عشق و سلطنت استغنا معشوق داد و مذلت
و افتقار بعاشق یعنی عشق که مرتبه ذات است تجلی محبوبی و محبی بر خود
عرض کرد تجلی محبوبی عالم صفات است و تجلی محبی که عالم کون و شهادت
است عشق استغنا و حسن محبوب را داد و مذلت و افتقار محبت عاشق
مذلت از عزت عشق گرفته نه از عزت معشوق یعنی محب
که مذلت کند از غلبه محبت کند نه از غلبه حسن محبوب چرا که اگر غلبه
محبت عاشق را نباشد هر چند معشوق کمال حسن دارد عاشق را با آن حسن
معشوق مذلت و افتقار نبود چه منشا افتقار و مذلت محبت است از
هر جانب که باشد خواه از جانب معشوق خواه از جانب عاشق چه بسیار
باشد که معشوق بنده بود چنانچه درین حدیث قدسی وارد شده
یا عبادی اشتقت الیکم یعنی ای بندگان من مشتاقم سوی شما
پس معلوم شد که عشق از هر دو جانب است گاهی محب آینه محبوب و گاهی
محبوب آینه محب و علی کل حال غنا صفت معشوق آمد یعنی
بهر حال غنا صفت معشوق آمد هر معشوق که باشد خواه معشوق حقیقی خواه
معشوق مجازی و فقر صفت عاشق هر عاشق که بود پس عاشق
فقیر بود که یحتاج الی کل شیء و لا یحتاج الیه شیء درینجا
بیان محبت محبوب است وقتی که معشوق حقیقی عاشق خود را که عالم کون
و شهادت است دوست دارد ناچار همه اشیا محتاج باشد و اشیا باو محتاج
نه چرا که او مستغنی شده است از همه زیرا که هر گاه محبوب در آینه محب جمال

خود را مطالع نماید عکس آن محبوب در آینهٔ اشیا ظاهر شود لاجرم اشیا
خود را معشوق پندارد و با او محتاج نشود و سبب نیز معلوم شود که اینجا
محبت و احتیاج بجانب معشوق آمد که محبت را آینهٔ خود کرد و جمال
خود را در و دید عکس آن جمال در آینه منعکس شد و از آن عکس
اشیا را استغنا حاصل آمد و احتیاجش بجانب معشوق نماند و [illegible]
استغنا و انا العبد و انا الحق گوید [illegible] آن لحظه که بر آینه تابد
خورشید آینه انا الشمس نگوید چگونه [illegible] او همه اشیا محتاج
و هیچ چیز [illegible] محتاج نه اما آنکه او همه اشیا محتاج بود
آنست که نظر محقق بر حقیقت اشیا آید چه [illegible] هر چه نظر کند
رخ او بیند لاجرم همه اشیا محتاج باشد یعنی آن محبوب
با آنکه محب محتاج بود و محب بجانب او محتاج [illegible] دلیل بر این آنست
که چون پرتو حقیقت بر اشیا ظاهر شود اشیا منور بنور او گردد
چرا که آینه اوست هر سالکی که نظر او [illegible] باشد عکس آن
حقیقت بر اشیا در نظر او جلوه گری کند [illegible] هر چه نظر کند رخ
دوست بیند چه در عالم و چه در خود از اینجا معلوم شد که محبوب
[illegible] است با آینه اشیا که الفقر احتیاج ذاتی من غیر الفقیر
حاجته یعنی عاشق را که محبوب است احتیاج ذاتی است بصورت
خود که محب صورت اوست پس حسن حقیقی خود را در آینهٔ صورت
خود مطالع میکند نه بتعیین دیگر که غیر او بود الا که خود بخود محتاج

بود نه غیر او درین امتیاز بود اما آنکه هیچ چیز نبود و محتاج نبود ا

که احتیاج بموجود تواند بود و عاشق در حال تجرید و مقام

تفرید متعلقات هستی و توابع آن که نزد او امانت بود بحکم

ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها بمعشوق باز

گذاشته یعنی چون محبوب حقیقی عاشق مجاز را که تشابه است آئینه خود

سازد و در روی نظر کند عکس آن محبوب در آینه عاشق هویدا گردد

عاشق خود را معشوق و بآن محبوب حقیقی محتاج نبود چه اگر احتیاج

بموجود تواند بود و عاشق درین حال از هستی خود مجرد باشد و بمقام

تفرید او را روی نمود که نسبت هستی و توابع آن که پیش او امانت

بود که از محبوب حقیقی عاریت گرفته بود بحکم کریمه قرآنی از کسی

که امانت گرفته بود باز باو سپرد پس عاشق بصفت عاشقی موجود نماند

که محتاج شود چنانچه خواجه موید این معنی میفرماید این جان عاریت

که بحافظ سپرد دوست روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم پس عاشق

بنیستی خود متاعی که داشت باو سپرد حال او چنین شد که یوم تبدل الارض

غیر الارض و اشرقت الارض بنور ربها چنانچه مصنف گوید و سر

خرقه نایافت خود باز رفته و هو الان مع الله

هو فی الازل صفت حال او آمده و درچنین حال

هیچ چیز نبود و محتاج نتواند بود یعنی ان عاشق از هستی

خود برخاسته و با نابود خود موجود بود وی با بود حق باقی

وهویدا گشت و اوالحال با خدا چنان باشد که در ازل بود چرا که در ازل
محبوب بود و محب شود و الحال هم چنان محب خود را عین محبوب
می یابد و در چنین حال هیچ چیز با آن محبوب حقیقی محتاج نبود تا اینجا
بیان عالم ملکوت بود که محب را بینند و محبوب ناظر و در فقر مقامی است
که فقیر نیز به هیچ چیز محتاج نبود چنانکه آن فقیر گفت الفقیر
من لا یحتاج الی الله در اینجا بیان محبت محب می کند وقتی که محب
خواهد که محبوب را آئینه خود سازد و در سیر و سلوک چندان
جهد کند که نقش مجاز خود را از میان بر دارد و چنانکه بدان آن
عشق زند و معشوق او را در خود جا دهد و بصفت خود موصوف
گرداند پس اتفاق افتد که محب خود را معشوق یابد و بغلبه حال گوید
که الفقیر من لا یحتاج الی الله زیرا که احتیاج صفت موجود
بود و چون فقیر در بحر نیستی غوطه خورد احتیاجش نماند و
چون احتیاجش نماند فقرش تمام شد یعنی احتیاج صفت عاشق
بود و چون نسبت عاشقی در میان نماند و در بحر نیستی غوطه خورد و بود
او با بود حق پیوندد و مستغنی باستغنای حق شود تا همگی حال
وی این باشد که اذا تم الفقر فهو الله زیرا که آن شی
را جای و زحده انعکاس شده وقتی که تجاوز کند عاشق از
نقش مجاز خود بدر آید و متحد بحقیقت خود شود که محل نجاست
و الله سبحانه تعالی در هیچ چیز هیچ چیز محتاج نیست

یعنی فقیر بمرتبه رسد که غنای حقیقی او را پیش آید درین وقت این
شطحیات بی اندازه از زبان او برآید و گوید نفس هیچ
باشی چو حقیقت وجودی تو همه باشی چو هیچ گردی تو
یعنی وقتی که یگانگی تو با دوگانگی حاصل آید این یگانگی بو [illegible]
چرا که اضافت مجاز در میان دارد چون نسبت و اضافت
تو از میان برخیزد هستی تو مبدل بهستی او شود همه او باشی
و تو در میان نه بینی مرتبه فقری که لا احتیاج الی الله تعالی
عالی تر آمد از منزلت فقری که یحتاج الی کل شیء و لا
یحتاج الیه شیء یعنی از رتبه فقری که با لتفات حق مستغنی
شده است چه آنکه محتاجست بهمه اشیا محبوب را بی پرده اشیا
می بیند یعنی محبوب را در تعینات مجاز مشاهده مینماید و هنوز
از شرکت مجازی برنخاسته تا جمال محبوب را بی پرده اشیا
مشاهده کند ازین منزل ادنی آمد از مرتبه فقر اول که مشاهده صورتست
و آنکه در خلوتخانه بود نابود یا یافت نایافت نسبت
یعنی آنکه در خلوتخانه عالم صورت بود وجود کونی را نابود ساخت
یعنی یافت خود را که در مرتبه ملکوت مشاهده کرده بود در عالم
حقیقت گم کرد فهو کما قال الجنید رضی الله عنه الفقیر
یفتقر عندی لا احتیاج الی نفسه و الی ربه یعنی شیخ جنید رضی الله
تعریف رتبه این فقیر را میفرماید که فقیر نزد من کسیست که محتاج

بعالم

نه بعالم ملکوت باشد و نه بعالم جبروت چراکه او از عالم ملکوت
گذشته و در عالم جبروت بعین محبوب پیوسته و کما قال الشیخ
علی الحریری الفقیر عندی من لا قلب له و لا رب له
یعنی نزد من فقیر کسی است که نه دل دارد و نه رب که کنایت از
عالم ملکوت است و نه رب که کنایت از عالم جبروت رب کسی دارد
که او مربوب بود و این سالک از مرتبه ربوبیت برخاسته است
که خود را او عین وقت رب یافته است پس او محتاج چگونه بود که بصفت
محبوب موصوف گشته و بصفات عاشقی نمانده است و درین
حال که فقیر از سر وجود خود برخاست و با عدم ساخت
اگر بچشم خود نظر بر جمال محبوب کند عکس ظلمت
نابود خودش در نظر آید یعنی این فقیر که از نقش وجود کونی
خود برخاسته و بحقیقت خود متحد شده اگر بنظر باطن خود عالم
حقیقت را مشاهده کند عکس نابود مجاز خود را در آن حقیقت متجلی
نور حق یابد پس فقیر خود را بیند برقعه الفقر سواد الوجه
فی الدارین بر روی افگنده نه در سرای وجود خود را
نوری بیند که بدان نور سپید روی گردد و نه در سرای
عدم ظهوری که از سیه روی خلاصی یابد یعنی این فقیر در هر دو
سرای که اشارت بعالم ملکوت و عالم جبروت است خود را سیه روی
بیند چراکه درین دو سرای حق را بعینه می بیند که سیه روی

اشارت ازو باشد و در اضطراب طلب شوقی میکند که در

سرای وجه وحضور انوری می بینم که آن مرتبه لاهوت وعالم غیب

است و نیز در سرای عدم ظهوری که آن اشارت از مرتبه

غیب الغیب است واز آن سبب روی خلاص یافته میشود و گردم

پس عارف کامل بشارت میدهد که کاد الفقر ان یکون

کفرا یعنی این فقیر که از حرارت شوق ذات و طلب مضطرب

نزدیکست که در نور ذات پوشیده شود و سیه رو گردد

در مذهب ما سواد اعظم آنست که لباس فقر در پوشد

یعنی شیخ عراقی رحمة الله میفرماید که نزد ما سواد اعظم

آن بود که وقتی که صوفی لغنا اذا تم الفقر فهو الله مستغنی

شود و باز در طلب ترقی در آید و خواهد که خود را در نور ذات

پوشاند سواد اعظم مراد درین است که درین سواد اعظم

سیه روئی حاصل آید تونگر غنا لباد در غایت قرب لعینه

و درویش در غایت بعد قربست یعنی صوفی که در

مرتبه صفات که عالم جبروتست لغنا هو الله متحقق شده

بود و در غایت قرب از ذات حق در وست و سالکی که لغنا

هو الله مستغنی شده و خود را در بعد پنداشته در طلب ترقی

در آمده در غایت بعد از ذات حق قریب است

معنی عصمت ربح الولا صفت اخا یعنی و [illegible]

باد عشق

ترک طلب مراد خود باید کرد و هرچه در عالم واقع شود چنین شمر
مراد خود انگارد تا آسوده و شادمان باشد قلق از
میان برخیزد یعنی آنچه در عالم واقع شود چه از نیک و چه از بد همه
به مراد محبوب رود و لیس آن مقصود و مطلوب خود داند که این همه
مرادات حق مراد منست تا با آرام و جمعیت خاطر باشد اضطرار و تفرقه
از میان برطرف شود تا ترک مراد خود نگیری صد بار یکبار
مراد در کنارت ناید و اگر واقع نامرضی باشد در
دفع و تغییر آن چندان که تواند جهد کند شاید که واقع
تغییر آن بود که محبوب خواسته باشد یعنی اگر در خاطر سالک
خطره نامرضی خطور کند چندان سعی کند که آن خطره از خاطرش دفع
شود و باز اگر دوباره گردد بداند که خواست محبوب است بدکه در ارتفاع
این خطره باشد و اگر محب مکاشف باشد چنانکه در هر صورتی
روی دوست عیان بیند که در صورت نامرضی رضا
نه به چه وجه او در نامرضی است که راضی نیست یعنی اگر سالک
مکاشف باشد در هر تعینی که نظر کند وجه دوست عیان بیند چه جمال
و جلال جمال آنست که در آن مرضی دوست باشد که موافق شریعت
و منهیات نیست وجلال آن بود که در وی راضی نیست که بندگان
مرتکب شوند و آن نامشروعات است [illegible] رفت کشف همراه
نه نبیند چون در افاقت آید جائی که خطاب مشروع است آنجا ارتکاب

نماید و جای جلال و نامشروع است از آنجا پرهیز کند چرا که خود فرموده تعالی شانه
و لا یرضی لعباده الکفر یعنی راضی نمیشود خدای تعالی مر بندگان
خود را کفر یعنی که حق را حق بیند و عالم را هم حق بیند یعنی
هر تجلی که منکشف باشد و تجلی حق بر ذات وی جلوه گری کند و متصف بصفت
حق شود و حق را حق بیند که این تجلی انفسی است خود را هم حق بیند و عالم را
هم حق بخلاف تجلی آفاقی اگر بر آفاق تجلی شود همه عالم را حق بیند
نه خود را باید که بر منکرات انکار کند بحق بر حق برای حق
یعنی چون سالک بشرف تجلی آفاقی و انفسی مشرف شود و بحکم سنریهم
آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم در هر تعیینی که نظر کند رخ دوست ببیند
نه در خود و چه در عالم فاینما تولوا فثم وجه الله او را روی نماید و چون
در آفاق آید بر منکرات که تجلی جلالی است باید که انکار کند اگر چه در
وقت کشف جمال و جلال در نظر وی یکسان بوده است در ماهیت عالم
او را روی نموده الحال انکار کند بحق که خود را هم در آن وقت
غیر ندیده است بر حق که تجلی جلالی است که او را هم در وقت کشف نور
حق دیده است نه غیر و حجتش قایم بود بحق که و لا یرضی
لعباده الکفر خود فرموده است زیرا که هر چه شرعا حرام
است حرام حق بیند لاجرم از آن اجتناب کند بلکه
در آن طبعا رغبتش نبود برای حق که او فرموده است که من
راضی نیستم بر کسی که بتجلی جلالی مرتکب شود بر خلاف شریعت فرمان بردار

او ز

که دولت و طریقت آنست که حق را ببیند و بشناسد پس حق تعالی موجود
که اگرچه در جلال هم نور ماست اما خوردن اجتناب کردن او اولیست
پس فرمود و او را باید کرد و اگر تابع معامله خود باشند که در وقت
دیده بود و گویند من در وقت محجوب دیده ام چگونه اجتناب نمایم پس
آنکس مرد و د شریعت شود چنانکه ابلیس دعوی عشق خدای کرد
گفت من طالب ذاتم آدم را سجده چون کنم چون لی فرمانی کرد
شد همچنانست حال کسی که دعوی طلب خدای کند و بفرمان بردار
او سر ننهد هوش دارد منسلخ شود که در نامرضی طبعا رغبت نمود
اینجا ستیهی رحمت ده که چون او محکوم تجلی است
و تجلی همه اشیا را شامل است تجلی را از نظر خود تجلی
دفع نتوانند کرد یعنی اینجا حرفیست چون سالک تابع تجلی است
که او را در همه اشیا در پوشیده است در هرچه نظر کند همه نور حق در
چشم او نمایان گردد پس چگونه دفع توانند کرد و در وقت خود گویم
تجلی بر دو نوع است تجلی ذاتی و تجلی اسمائی و صفاتی
تجلی ذاتی را دفع نتوانند کرد و تجلی ذاتی آن وقت را می
گویند که نظر ایشان در همه اشیا بعین الیقین جمال حق بیند در آن وقت
مغلوب تجلی اند که عین وقت است که در آن وقت تجلی ذات حق مشهود
ایشان شود در مرتبه هرکوفی که عین نماست نه عین این کشف را عالم ملکوت
اطلاع خواهند و در وقت کشف چگونه دفع توانند کرد که وقت هست که اصلا

زہو وشہد از تو چون در افاقت وشعور آیند نظر ایشان بر اسما وصفات
رفتند که تعینات عالم ممکنات اند اما تجلی اسما وصفات تواند
که تجلی قهری را بتجلی لطفی دفع کند یعنی درین حین تجلی جلالی
کہ نامشروعات است بتجلی جمالی که کلمہ تمجید است و واسطہ مرشد است دفع
تواند کرد و در ہرچہ نامرضی بودن آن قهر وجلال بیند
و در ہرچہ مرضی بودن آن لطف وجمال بیند یعنی آنچہ کہ مرضی
بود کہ آن نامشروع است از ان پرہیز کند بتجلی جمالی و گوید لا حول ولا
قوۃ الا باللہ العلی العظیم پس دران نامشروع نشان قہر وجلال
محبوب بیند کہ درینجا محبوب بصفت قہر وغضب سخط ہست پس از
او نباید رفت کہ بقہر مبتلا شود و آنچہ در مشروعات است نشان لطف
وجمال حق بیند دران عمل کند و فایدہ کرد و شکر حق بجا آرد و بعینہ
گوید اعوذ برضاک من سخطک پناہ میجویم برضا تو از غضب
تو و در تجلی ذات گوید اعوذ بک منک یعنی پناہ میجویم
بتو از تو یعنی وقتی کہ جلوہ وحدت بر ما ظاہر شود و دران وقت نسبت
ما در میان نماند پس دران وقت ہم محافظ ونگہبان ما تو ئی از
طغیان نفس چنانچہ گفتہ اند شعر لو لا اللہ محفوظ عارفینہ
لہام العارفون بکل واد از تو بتو کہ در نگریم
حکمش نیست کہ دوم قصہ بدست کہ ہم ہو ہو لیس سواہ
لا الہ الا اللہ شرط عاشق آنست کہ ہرچہ را

دوست دارد او نیز دوست دارد شرط محب نیست
که آنچه را محبوب دوست دارد محب نیز او را دوست دارد و
عشق خود از میان بردارد اگرچه همه بعد و فراق بود یعنی
اگرچه خواهش محبوب بدان بود که محب از من جدا شود و در فراق
باند اگرچه در فراق کار ماست چون محب از فراق شود و آتش فراق
در دل او شعله زند از محبت محبوب بیقرار کرد پس در آن بیقراری
سرماست و غالبا محبوب فراق و بعد محب خواهد تا از
جفا او بیاده بعشق می آرد یعنی غالبا معشوق حقیقی فراق و هجران
عاشق از جهت آن میخواهد که آتش محبت در دلش افتد و
افزون عشقش را سوزد و کمال حسن باطنی او را که مرتبه بی کیفیت
است باید همکند تا عاشق از جفا هجران و دوری در بیاده عشق برد و
در آن آرام گیرد الذا رسوط لیوق اهل الله الی الله
اشارت چنین چیزی می تواند بود یعنی آتش محبت تازیانه
ایست که بیرانند محب را بسوی محبوب ایمای چنین سری تواند
بود که در جدائی محب سر اینست که خواهش زیاده شود تا محبوب
او را بخود کشد پس محب را بعد دوست باید داشت
یعنی در فراق او تن خود را باید داشت یعنی محب را دوری از
دوست باید داشت و بفراق تن در باید داد یعنی در فراق
او تن خود را باید نهادن تا آتش محبت دودی سوهوم بشریت را

پیوند و معنی این بیت را اکس الال خود سازد یعنی معنی
این بیت را سرمایه خود سازد و گوید ار آرید وصاله و برید
هجری فاترک ما ارید بما یرید یعنی من میخواهم وصال محبوب را
و محبوب میخواهد فراق مرا پس ترک کردم من خواهش خود را
به سبب خواهش محبوب و مراد محبوب را همراه خود سازد یعنی
مراد محبوب در اینجا فراق است آن فراق سرمایه خود داند یعنی
اما فراق را بعینه دوست ندارد بلکه از آن رو
که محبوب محبوب است دوست دارد یعنی از خواهش خود
محض فراق را دوست ندارد چرا که در فراق دوری است
و عاشق را نباید که دوری معشوق را دوست دارد و اگر دوست
دارد بمرضی دوست دارد که محبوب محبوب است و کلمه ما
یفعل المحبوب محبوب مسکین چکند جز آنکه گوید یعنی هر
چیزی که میکند محبوب محبوب است و سالک مسکین چکند جز
آنکه خود را تسلیم رضای دوست بکند و گوید خواهی بفراق
کوشی خواهی بوصال من فارغم از هر دو مرا عشق تو بس با
باید که فراق را دوستتر از وصال دارد و بعدش خوش
تر از قربت آید چرا که در وصال اسقاط اضافت است چون
اضافت ساقط شود محبت چندان حاصل نمی باید چنانچه در فراق
آن محبوب می باید از بهر این فراق را از وصال دوست

میدارد

میداند و مراد محبوب هم درین است که محب که از ما حفاظ حسن گیرد
چون داند که دوست آزار دوست میدارد یعنی چون
محب داند که محبوب فراق را دوست میدارد بناچار محب
نیز آزار دوست دارد و نیز دوری از وصال آید باختیار خود
قبول کند که مراد محبوب است و خود ایدوش مقرب تر از قرب
آید و بیجوش شود مفیدتر از وصال چه آنکه در فراق آتش
شوق از سر شعله میزند و حسن محبوب زیادتر از اول در نظر آید
پس فراق محبوب مفیدتر از وصال دانند زیرا که در قرب
و وصال مراد خود است و در بعد و فراق مراد محبوب یعنی
در وصال مراد نفس است که بمقتضای تجلی مستغنی میکرد و در فراق
مراد محبوب بود این معنی این دو شعر است بهجری که بود مراد
دلبر از وصل هزار بار خوشتر لانی فی الوصال
عبد لنفسی و فی الهجران مولی للموالی یعنی که در وصال
بنده ام از آن نفس خودم که مراد نفسم حاصل است و در فراق بنده
از آن بندگان صاحب خودم که بمراد او میروم اگرچه نفس
مایل بسوی وصال است اما درین محظوظ است که بنده از آن بندگان
او باشم و شغلی بالحبیب بکل وجه احب الی من شغلی
بجمالی یعنی مشغول شدن من بدوست بهر وجهی که باشد خواه در فراق
خواه در وصال دوستتر است بسوی من از مشغول شدن من بجمال خود

بمقتضای ... سمعه و بصره پس اعوذ بک منک گوی
یعنی محبی که محبوب صفت شده باشد که حق تعالی در ماده او میفرماید
کنت شدم من شنوای او و بینای او پس آن سالک بدین مناجات
مشغول شود که الهی پناه میجویم بتو از تو هر چند نزدیک تو شدم
اما همین بعد مرا در حجاب میدارد از تجلی مراتب اعلی تا بدامن
در پیش چون بدست نگرفتم دست را اندر آستین دیدم
چون دامن محبوب بدست خود گرفتم دست محبوب در پیش
خود دیدم ... تو باید که شناسی این راه را اگر نه پس خود
شناسا هیچگونه باشد پس گوی لا احصی ثناء علیک انت
کما اثنیت علی نفسک یعنی اگر در خاطر کسی خطره راه دهد که محب
چگونه محبوب گردد یا اگر محب بصفت محبوب گردد این عقیده در دلها
شود پس گوی که من احصار ثنای بر تو نتوانم کردن بزبان خود چنانکه
تو ثنا میگوئی بر نفس خود یعنی که من بشرم موصوف بصفت بشریت
صفت تو در احاطه ادراک من نمی آید که بر تو وصف کنم چون یار را بجانب
کشتی تجلم ثم شددنا الیا حصنا سیرا در برگیری الحاء نسبت ما از میان بر
داری چون من تمام احصار ثنا خود را خود کنی چون یار آمد در میان
ما از میان برخاستیم هو هو لیس سواه لا اله الا الله ...
... عشق آتشی است که چون در دل افتد هر چه در دل
باشد همه را بسوزد یعنی محبت آتشی است چون در دل محب پیدا

شود هرچه در دل است دوست بود همه را پاک بسوزد تا حدی که صورت
معشوق را نیز از دل محو کند یعنی کار تا بجائی رسد که عاشق صورت
محبوب از دل فراموش کند مجنون نگر درین سوزش بود گفتند
لیلی آمد گفت من خود لیلی ام و سر بگریبان فرو برد لیلی
گفت سر بر دار که منم محبوبه تو یعنی چنانچه احوال مجنون چون توجه
لیلی به مجنون افتاد خود را لیلی پنداشت و از لیلی بی نیاز یعنی مستغنی
گشت و سر فرو برد لیلی گفت سر بردار و بجانب من نگر
که من محبوبه توام آخر بنگر که از که میمانی باز یعنی لیلی هم
که از بهر توه من بی تاب و بیخود گشته ام بجانب خود میبینی
آخر لیلی هم نیست من هوش دار که از که میمانی نیز این
تمثیل در مجاز نموده اند اما فی الحقیقة بیان کشف عالم ملکوت است
چون محبت بغلبه محبت تصفیه باطن خود حاصل کند پرتو عالم حقیقت
را در خود یابد دعوی معشوق بر خود بندد و محبوب را فراموش
کند چنانچه احوال شیخ منصور بود گفت الیک عنی فان
حبک قد شغلنی عنک یعنی دور باش از من که دوستی تو
از تو مرا فارغ گردانیده است یعنی چون نظر معشوق بر عاشق رسد
عاشق در خود صورت محبوب یابد ناچار خود را دوست گیرد انا
الله و انا الحق گردد ست آن شد که بد بدارد تو می بودم
ست دم از عشق تو پروای توام نیست کنون یعنی آن وقت

رفت که طالب آن بودم که مشاهده محبوب خوشحالی میکردم الحال
آن نسبت در خود می یابم و از تو مستغنی گشته ام در دعای محمد مصطفی
صلی الله علیه وسلم ازین مقام چنین خبر داد اللهم
اجعل حبك احب الی من سمعی وبصری ای بار خدایا
بگردان حب خود را محبوب تر بسوی من از سمع من و بصر من یعنی
بتو شنوم و بتو بینم از شنوائی و بینائی خود بی نیاز کردم گفت
ای آنکه شنوائی و بینائی من توئی خواهم که چنان
گشتی بعشقم مشغول سر عشق تو هم با تو پردازم پیش
یعنی چنین استغنا این مرتبه را چنین بیان فرمود که بنو الله اگر
نظر بالا کنی اشارت فنیهم با تو نماید که محبوب
مغلوب عشق عکوس نگردد یعنی وقتی که محبوب حقیقی آینه شود
و محبوب مجازی در وی نظر کند نقش مجاز خود را در آن
محبوب محو کند نسبت فنیهم با تو ظاهر شود یعنی فراموش کرد
محبوب اشیا نراحیه اگه نقش مجازت ن بالکل مرتفع
گشت فهم من فهم و من لم یذق لم یدر فهم کرد کسی که فهم کرد
و هر که بخشید در نیابد یعنی فهم کند آنکس که این معامله را حاصل کرده
باشد حملی بشرح این رموز آنست که نحبت عشق سر از
گریبان عاشقی بر زند یعنی آنچه بالا مذکور شد که نسو الله فنیهم
تفصیل این هر دو معامله شیخ رحمة الله بتصریح بیان میکند یعنی نحست

سبب معشوق بجانب عاشق میاید و در وجود عاشق صورت محبوب عیان
شود آنگاه دیدا اسم معشوق در او پدید یعنی آنگاه وحدت بدینها
معشوق زند و خود را محبوب پندارد پس صفت الله در وی پیدا شود و
خود را الله پندارد و گویا را انا الله گوید و درین حالت او را یاد حق
فراموش شود چون هر دو از الست دوی و کثرت موهوم
یابد تحت روی هر یکی از دیگری بگرداند یعنی چون در معامله
هر دو عاشق و معشوق را بطریق دوی و کثرت موهوم یابد یعنی
آنکه نسبت است بجانب عاشق داند که نسبت است بجانب معشوق پس انا الله
گفتن عاشق را اقتضای شرکت دوی میکند پس محبوب حقیقی از غیرت
شرکت در عاشق که نگران بود روی خود را از نگریستن وی بگرداند
و عاشق از دیدن عکس معشوق در آیینه خویش روی خود را از نگریستن
وی بگرداند و داند که من بر عکس معشوق مغرور بودم چرا که معکوس
نه چه بکنم آنگاه لباس کثرت از هر دو برکشد هر دو را با یک
خود که یکتائی شرف است بپوشد یعنی وقتی که لباس کثرت از
پرتو معشوق و قید عاشق برکشد و هر دو را یکتائی خود متحقق
گرداند و رنگهای مختلفه از میان بردارد و رنگ خود را بر وی کمال
همه یکتائی و حقیقت ممکن متظاهر شود بیت این همه رنگهای پر نیرنگ
خم وحدت کند همه یکرنگ بیت تا اینجا فنا نشویم روی نماید
کی بود ما ز ما جدا مانده من و تو رفته و خدا مانده هو [illegible]

لا اله الا الله هو هست چه [illegible] طلب و حب وجودی عاشق نمونه
طلب معشوق است یعنی اول طلب که جانب معشوق حقیقی آمد باعتبار
کنت کنزا مخفیا فاحببت و جای دیگر نیز گفت یحبهم و یحبونه محبوب حقیقی
خواست که اجمال خود را بنظر تفصیل جلوه دهد و کمالات خود را خود مشاهده
کند ظهور خود به تعینات اعیانی و عینی کرد چون اشیا را بظهور خود در وجود
آورد و مشاهده کرد و بعد از آن خواست که بدیده تفصیل جمال اجمالی خود
را نیز مشاهده کند پس عالم تفصیل را که عاشق می نامند در جوشش و حرکت
معنوی در آورد و بحکم یحبونه چنانچه قایلی گوید [illegible] بی قراری عشق شور
انگیز [illegible] شر و شوری فکند در عالم همو نمونه عشق است که در عالم اضطرار
و بی قراری ظاهر شده و این نمونه طلب معشوق است که در عالم ظاهر شده و الا
اصلا عاشق را وجودی نیست که بخود قایم شود اما اعتباری داشته اند
که نسبت ایشان را در میان آورده اند فی الحقیقه هیچ دوئی نیست چراکه
محبت صورت محبوب است [illegible] دوئی را نیست ره در حضرت تو
همه عالم توئی و قدرت تو خود هر صفت که عاشق بدان متصف
است چون حب و شوق و فرح و ذوق و ضحک یعنی چون عاشق
بغیر نمای متصف شده است فی الحقیقه غیر نیست که جهان غیر نماست
نه غیر جز این حرف دگر هیچ مپرس بل هر صفت که محب بدان
محبوب است باصالت صفت محبوب تواند بود و نسبت محب امانت
است یعنی بلکه هر صفتی که محب بدان مخلوق است فی الحقیقه صفت

محجوب تواند بود بیش وی عادت نهاده اند او را در آن هیچ شرکی
نیست چه مشارکت در صفات دلیل کند بر مناسبت ذوات بود
حسیم شهود در وجود حقیقت جز یک ذات موجود نه یعنی
شرکت حقیقی دلیل میکند بر دو وجود و اینجا جز یک وجود دیگر موجود نیست
اگرچه دو اعتبار مینماید اما فی الحقیقه نزد شهود جز یک مشهود نیست
در اشیا اگر صد است و اگر صد هزار شیشه جمله یکی است
چون بحقیقت نظر کنی یعنی اگرچه اشیا در نمود متعدد و متباین فی
الحقیقه صورت محبوب و جلوه اوست جلوه حسن تو از شکل هر آینه
دلی می توانی که بهر شکل کنی جلوه گری پس صفات جمله محبوب را
باشد محب را از خود هیچ صفتی وجودی نتواند بود لاجرم صفت
وجود حق چگونه تواند یعنی همه صفات محبوب را باشد که محب ظهور
اوست و نور از اوست و خود وجودی ندارد که صفت وجودی ندارد
که او را صفت وجودی توانند گفت پس محب نمونه صفات اوست
چنانچه حدیث قدسی برین ناطق است که ان الله خلق آدم علی
صورته پس محب صورت و مظهر اوست که بتجلی وجودی غیر نماینده است
اما اگر محبوب از راه کرم قدم در خانه محب نهد و خانه را
بجمال خود منور کند و صاحب خانه را بکسوت صورت خود
مشرف گرداند یعنی اگر محبوب بتجلی شهودی از راه کرم خانه محب
را بنور خود منور کند همه یکرنگی ظاهر شود و رنگهای مختلف از پیش نظر

سالک بر داشته شوند و تعین محبت را بتلبس صورت معشوقی بنوازد
و او را باین تشریف مشرف گرداند خود را در لباس محبت بخود
جلوه دهد محبت را در خود بغلط نیاندازد یعنی محبوب خود را
در کسوت محبت جلوه گری بخود کند محب را در بینش خود غلط نیاید
خود را آنچه در وقت خود دیده بود در وقت نزول همان وقت را
بقصب العین خود سازد و داند که همه هیچ اند هیچ اوست که
اوست که همه هست با زهستی اوست موافق حال این معامله
بزبان خود گوید ... دلا تو حسن خدا دیده غلط نکنی که در جمال بتان
جلوه گر همو است ... چنانچه شیخ الاسلام گفته حق تعالی خواست
که خود را بخود نماید تجلی از جمال آدم پیدا کرد و پدران
خود را جلوه نشان داد و فرمان باسجود داد از همه را جمال
روزی شد مگر ابلیس را جلال حق تعالی خواست که خود را بخود
نماید خود را بمظهر انسان ظاهر کرد که وجود آدم است و بتشریف
تجلی ذاتی مشرف ساخت و فرشتگان را فرمود که سجده کنند پس
همه را جمال روزی شد مگر ابلیس را جلال که سجده نکرد و ملعون گشت
پس ما ملعون اینست که آدم میگوید ... ای نوش را با جهد زهر ما
بر من وی رحمت دیگر و عذابی بر من و نیز شیخ الاسلام گفت که
حق تعالی خواست صنع خود را ظاهر کند عالم را آفرید و چون
خواست که خود را ظاهر کند آدم را بیافرید یعنی خدا تعالی که مصنوع

سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم حجاب دوست
عمری در این طلب گشته میگشت حتی یتبین لهم انه الحق
ظاهر شود مرائی از آن حق چون بدین آیت رسند معلوم وی گردد
که جهان مظهر است و قطاهر دوست چه عالم پیدا ز تجلی اوست
که جز او نیست هر چه هست یقین جان و جانان دل و دل
و دین نزد اسپطیقه عین الیقین اینست زیرا که این دانستن
و دیدن بود نه مجرد دانستن ناگاه [illegible] آمده است کان
چشمه که خضر حور داد حیات در منزل ماست لیکن
اشتباه شده یعنی اهامه بگوش جانش رسید که آن چشمه
که خضر شراب آن بود بدان صفت موصوف
بود در قالب تست لیکن به سبب هستی خود پوشیده چون
بعین الیقین در خود نظر کرد خود را گم یافت
آنگاه دوست را باز یافت و چون نیک نگه
کرد یعنی چون انسان شهود نظر در خود کرد و خود را مستغرق نور
حق یافت و هستی خود را در میان نه چون نیک نگه کرد
خود عین او بود یعنی تعین خود را عین یافت گفت
ای دوست ترا بهر مکان می جستم هر دم خبرت
از این و آن می جستم یعنی عین الیقین [illegible] دیدم تو خود
را تو من بودی خجلت زده ام که نشان می جستم

یعنی حق الیقین اکثری از عرفا درین مقام خالق را در خلق مشاهده
نموده متوقف گشته اند و گفته اند هستند از ین استهلاک وصول
مرا بیت این دیده هر دیده وری را حاصل ا
اما آنست که نمیدانند که چه می بیند یعنی عرفاء دیگر که
ازین مرتبه بالا تر رفته اند ایشان این حق الیقین را
پسند نمی کنند که این حق الیقین ایشان نزد ایشان عین الیقین ا
پس این دیده هر صاحب یقین را حاصل است اما آنست که نمیدانند
که چه می بیند چون آفتاب حقیقت بر ایشان تابد و عکس آن
در آئینه ایشان پیدا گردد ناچار خود را آفتاب پندارند
و نمیدانند که عکس است یا معکوس است هر ذره که از خانه
به صحرا شود بضرورت آفتاب را بیند اما نمیداند
که چه می بیند یعنی هر عارفی که از خانه بشریت بیرون آید
بضرورت پرتوه حقیقت را بیند بغلبه حال مشاهده آنرا عین
آفتاب پندارد ... چندین هزار ذره سراسیمه میروند
در آفتاب غافل از آن آفتاب است یعنی چندین هزار
سالک پرتوه حقیقت مغرور شده به پندار خود مغرورند حال
آنکه از آفتاب غافل و دورند عجب کاری همه بعین الیقین
جمال او می بیند اما نمیدانند که زیک یک ذره سوی
ذره است و لی در چشم تو عالم سیاه است یعنی چون بعین الیقین

بالا

جمال مظهر را از مظهر تعینیه نمیدانند که به تعینی مظهر جمال او ست و دلیل
بر آن مدلول است و خود دلیل را مدلول میدانستی و خود را از بعضی خود مجرد
دانسته لاجرم چنین است چه در حقیقت جز احدیت مجرد نیست یعنی
چون به مرتبه حقیقت احدیت رسیدی آگاه گردی از تعین مجرد حق تعالی
ما خلقکم و لا بعثکم الا کنفس واحدة یعنی نیست سرای شما
که در آن هستید که اشارت بعین الیقین است که وجه شما به پرتوه
حقیقت منور شده است و اگر بیشتر ازین فنائی واقع شود و در آن
فنا و بقا حضوری حاصل آید که بعث کاینست از دوست این
وحدت هر دو مرتبه چنانست که چون ذاتی و احد نه جسمی واحد
که صفت عینیه در مرتبه احدیت ذاتیه خواهد شد اما آنچه از آن
که چه می بینند چرا که ایشان به پرتوه حقیقت منور شده اند نه در
عین حقیقت بر دو وجه فاکل ای عین الیقین ایشان حال از
علم الیقین است که بسبب استیلای علم در چشم ایشان مستولی شده است
که بغلبه آن خالق را در خلق می بیند لاجرم لذت می یابند
زیرا که چون ازین وقت در مرافقت آیند همه عینیه نهایی در دیده
ایشان ظاهر شود و اگر علم باقی ماند لذت آن دم یابند
که بحق الیقین به اشدیت لذت آن وقت یابند که بحق
الیقین بر ایشان باطن خود عالم جبروت را مشاهده کنند
که آن حقیقت ایشان است چون از آن وقت نزول نمایند

در شعور خود داشتند به قوة حقیقت را در تعینات ممکنات جلوه
گر یافتند و بآن حظ بردند صوفیه این مرتبه را دوام شهود می نامند
هم در وقت خدا را میبینند هم در آفاقست پس این حق الیقین عرفاء
متوسطان بود که چه می بینند و که می بینند و به چه می بینند
یعنی حق را می بینند و بحق می بینند و برای حق می بینند یعنی [illegible]
بینند و لکن لیطمئن قلبی و لیکن از جهت آنکه قرار گیرد
دل من مگر اشارت بحق الیقینی بود اطمینان قلب
سکون نفس جز بحق الیقین درین مرتبه حاصل نیاید که حق
الیقین متوسطین است که در وقت هم خدا را بینند و در آفاق
نیز خدا را بینند از عبد الله سهل تستری رحمة الله پرسیدند
که ما الیقین گفت الیقین هو الله مکاشفان حق الیقین که در عالم
جبروت بوده اند عبد الله را پرسیدند که یقین چیست گفت یقین مرتبه
ذات الله است پس حق الیقین شما که در مرتبه صفات است پیش این
طایفه آنست که حق الیقین عرفاء اول بود پس تو نیز میگویی
واعبد ربک حتی یاتیک الیقین یعنی تو نیز عبادت کن
پروردگار خود را تا بیاید ترا الیقین که حق الیقین است و از عالم
لاهوت است تا آن زمان که این یقین ترا حاصل شود از عبا
معطل مباش تا انگشت پیوست حقیقت تو در میان است ترا درین
راه گذر ندهند ۵ سر موئی ز تو تا با تو باقیست

درین

درین ره گر ببرک جان بگوئی یقین گردد ترا کو بود تو او بی
یعنی اگر بسر موئی نسبت حقیقی تو با تو باقی ماند که عالم صفات است
مر آنرا روح اضافی گویند درین ره ترا گذری ندهند تا آنکه این
روح اضافی را که کنایت است از جان درنبازی یقین ترا کی شود
که تو او باشی و تو در میان نه هو هو لیس سواه لا اله الا الله
محبت چون خواهد که مراقب محبوب باشد چاره او
آن بود که محبوب را بهر چشم مراقب باشد و بهر نظر
ناظر یعنی چون محبت خواهد که ناظر محبوب باشد علاجش
آن بود که محبوب را بهر نظری ملاحظه کند خواه بنظر
بصر خواه بنظر بصیرت تا معشوق در چشم او عیان شود چه او را
در هر عالم صورتیست و در هر صورتی وجهی و در هر وجهی
جمالی و جلالی یعنی محبوب را در هر عالم از عوالم الهی چه ملکوت
و چه جبروت صورتیست مناسب آن عالم و در هر صورتی او را وحدتیست
و در هر وحدتی او را جمالی و جلالی جلال باعتبار قید و جمال باعتبار صفو
وحدت پس در همه اشیا ظهور او را مراقب باشد یعنی در همه اشیا
بحضوری روحاضر باشد تا اطمینان قلب حاصل آید چه ظاهر همه
اشیا اوست چنانکه باطن اشیا اوست ظاهر از روی صورت
و باطن از روی حقیقت و هو الظاهر و الباطن هیچ چیز
نه بیند مگر چیز نه بیند که او را پیش از آن یعنی بیند

هیچ چیز را مگر آنکه پیش از آن چیز حق را بیند بدیهیه
نقاشی او بر نقاشش هست نقش را مغلوب تجلی کم بیند که ما رأیت
شیئاً الا و رأیت الله بعده همین معنی دارد یا در آن بحکم و فی انفسکم
نظر باطن خود و حقیقت اشیا حق را مشاهده کنند که آن عالم جبروت است
ما رأیت شیئاً الا و رأیت الله فیه اشیفی دارد یا بان بحکم و هو معکم
اینما کنتم یعنی وقتی که از عالم جبروت تنزل نماید اشیا را به معیت حق بیند
گوید ما رأیت شیئاً الا و رأیت الله معه این بیان بدوام شهود دست
محبت اینجا بیش در خلوت نتواند گشت و عزلت نتواند
گزید چه او را عین اشیا می بیند این بیان اصحاب رجح است
که چون در باطن خود نظر کنند حقیقت اشیا را حق بیند چون در
آفاقیت آیند اشیا گونی را نیز به معیت حق یابند وقتی که پیش
نظر این سالک غیر نماند و اشیا را حق بیند پس خلوت از که کند
خلوت از اغیار می باید نه از یار و گوشه از که گزیند که زنهار
عین حق می بیند مقام بر مقام نگر ببیند از هیچ چیز عزلت
نتواند کرد چه غایت عزلت آن بود که در خلوتخانه تا بود
خود بنشینند و از جمله اسما و صفات حق و خلق عزلت گزینند
یعنی اصحاب رجح اشیا را حق بیند و حقیقت را هم بیند در بیجا سقف
بشوند و گویند پیشتر از این مقام چه خواهد بود که طلب کنیم و حالا آنکه حقیقت
کار را ندانستند که در اینجا متوقف شده اند چه غایت عزلت آن بود که اضافت

ایشان بالکلیه زایل شود وشائبهٔ مجاز وحقیقت نماند ولیکن ایشان را
این عزلت حاصل نشد که خود ناظرست وخود منظور یعنی از آن
که ناظری او خود ورای منظوری دوست آمد یعنی اگر
آن نسبت ایشان را بودی که در آن مرتبه خود ناظرست وخود منظور
پس نسبت خود در میان نیاوردندی معلوم شد که ناظری ایشان
ورای منظوری دوست است و دانست که مرتبهٔ معشوقی
را با عاشق او تعلق گونه ایست عزلت چگونه کند
پس ندانستند اصحاب رق که معشوق را عاشقی باید تا معشوق حسن
خود را با عاشق نماید پس تعلق معشوق با عاشق نوعی است چون
التفات معشوق به عاشق آید عاشق چگونه عزلت نماید بلکه خود
نازد وگوید ؏ نه حسن ترا شرف زبازار منست یعنی اگر من
نباشم حسن ترا که خریدار باشد وگفته‌اند للربوبیة بغیر
المربوبیة محال یعنی صفت معشوقی بغیر عاشق محال است اگر عاشق
نبود معشوق کرا باشد اینجا عاشق هم بحساب درمی آید چه اگر
عاشق کرشمهٔ معشوقی را قابل نباشد ضایع ومهمل ماند ان للربو
سرا لو ظهر لبطلت الربوبیة یعنی بدرستی که مر ربوبیت را سریست اگر پدید
آید هر آینه باطل شود ربوبیت یعنی عاشق ومعشوق بطون ربوبیت است
اگر این بطون را چنانچه اولا بود بنظر شهود عارف نماید جز وحدت
حق چیزی نماند پس او راست که گوید چون آن سر بر عرفا ظاهر گردد

آن عرفا خود را است نمی کنند چنانکه منصور حسین انا الحق گفت و شیخ بایزید
سبحانی این سر بود که از ب ن ظاهر شد اگر این سر بر خلق ظاهر شود
او را رب بگوید چه معشوق را حسن و ملاحت بر کمال است
از روی کمال هیچ چیز در نمی باید یعنی هر چند معشوق مطلق
حسن و ملاحت ذاتی بر کمال است که ان الله لغنی عن العالمین
صفت اوست کراو را هیچ چیز در نمی باید موافق این مرتبه این
بت راچه زیان چو بت پرستش نبود چه را که در ینجا
حیرت مطلق است و استغنا بر کمال اما از روی معشوقی اظهار
عاشقی در باید یعنی اما چون معشوق بجانب حسن خود نظر کرد کمال
حسن خود را دید خواست که این حسن را عاشقی باید پس عاشق در وجود
آورد و بحکم حدیث قدسی که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
فخلقت الخلق لاعرف از سهل پرسیدند که ما مراد الحق من
الخلق گفت ما هم علیه یعنی از سهل پرسیدند که چه چیز مراد حق
از پیدا کردن خلق گفت چیزی که ایشان بر آنند که تحسینهم وتحبونه
حیرت اینجا از جانبین از جانبین متعذر مینماید چه هر جا که نسبت
عاشقی و معشوقی آید حیرت رفت یعنی در ینجا از آدکی جانبین نمکی نماید
و هر جا که نسبت عاشقی و معشوقی آمد از آدکی رفت معشوق مقید است
بعاشق که حسن ما را بیند و عاشق مقید است بحسن او که حسن او را
مشاهده کند پس جانبین مقید آمد حیرت از میان رفت

آزادی

قوله ساقي تشریف دست سلطان
چگونه میبرد عاشق گوید
چوگان برد ولیکن بی گوی روز میدان چوگان چه کار
دارد مراد از سلطان عشق است که مرتبه ذات است و از
چوگان معشوق که مرتبه صفات است و مراد از گوی عاشق که عالم
کون و شهادت است یعنی اگرچه معشوق تشریف دست سلطان
دارد زیرا که او صورت عشق است که بحسن کمال است که ان
الله خلق آدم علی صورته بیان اوست لیکن این معشوق را
باید که حکومت و سلطنت او را باید و حسن نداری حسن او
اینجا سری نهانیست که چون پایان شود واقف شود دست عاشقی
از میان رود همه عشق ظاهر شود و غیره نماند بی غلط که همه
که اینجا عاشق و معشوق اوست لا لانه چنین است که کس تفرقه
کند میان عاشق و معشوق بلکه هر دو تجلی اویند که عشق
با خود میبازد و با غیری نه پرداز د عاشق گوید
سرچه ما از عشق او اندر جهان افسانه ایم در هوای روی
و موی کیش ابتر و دیوانه ایم یعنی اگرچه نسبت ما که تجلی عاشقی
است در عالم شهره شده هست از این سبب که در محبت روی
که مرتبه ذات است و موی او که مرتبه صفات است ابتر
و دیوانه گشته ایم ما که ایم از ما چه آید تا نه پنداری
که ما از روی او را آینه یا زلف او را شانه ایم یعنی ما کیستیم

وا ز دست ما چه آید تا گمان نبری که ما روی او را آینه باشیم
تجلی شهودی با زلف او را شانه که اجمال او را تفصیل باشیم
گر که هم که ظهور او از ما است ملک این هر دو تجلی از دوست داد
خود بخود دست نسبت ما نی و منی جز همی هستی نیست
اندر آیینه جهان بنگر تا ببینی همین زمان روشن که همه اوست
هر چه هست عین جان و جانان دلبر و دل و دین همه هو لیس سواه
لا اله الا الله [illegible] عاشق را طلب شهود و بهر فنا
ز وجود و قدم در عدم برای آن زند که در حالت عدم آسوده
بود هم شاهد بود و هم مشهود یعنی عاشق که طلب شهود میکند
از بهر آنکه وجود او فانی شود و با حقیقت خود متحد گردد چنانکه
اول در حقیقت متحقق بود الحال همچنان میخواهد که شود چه در آن
حال که آسوده بود که همو شاهد و همون مشهود لیس فی الدار
غیره موجود مناسب این وقت این بیت میخوان
ز ان قبل بود شاهد و مشهود که نبود یک خویش هیچ مشهود
یعنی پیش از ظهور عالم همون شاهد بود و همون مشهود که در آن وقت
تفرقه نبود میان شاهد و مشهود چون موجود شد وجود غطاء بصر
خود گشت و از شهود محروم ماند یعنی چون آن محبوب حقیقی
خود را بصفت تجلی ظاهر کرد همان صفت مبنی بر بصر او غطا آمد
تا از شهود آن محبوب محروم ماند و اگر نه در آن مرتبه هیچ تفرقه

محبوب نبود همین وجود عاشق بر عاشق حجاب آمد چه بصر و بحکم
کنت سمعه و بصره عین محبوب آمد زیرا که بصر آن محب
و سمع او باعتباری کان عین محبوب بود که بحق می دید و بحق می شنید و
اوی او عطاء این بصر یعنی وجود عاشق حجاب آمده است مر
بصر باطنی را که انت الغمامة علی شمسک فاعرف حقیقة
نفسک یعنی توی ابر بر آفتاب حقیقت خود که از معرفت نفس
معرفت حق حاصل آید اگر این غطا که توی تست از پیش
بصر کشف شود محبوب محبوب را بیند و تو در میان نه
یعنی اگر پرده وجود تو که هستی تست از پیش نظر تو برخیزد و
خود را محبوب خود یابی و محبوب را بینی و تو در میان نه اتحاد
و بسمع سر تو این ندا آید یعنی بگوش الهام شنوده شود و بذلک
سر طال عنک اکتتامه یعنی ظاهر شد بر تو سری که دراز
کشیده بود از تو پوشیدگی این سر یعنی آن نسبت دوئی که هستی تو
بود از میان برخاست و آن سر که هستی تو پنهان بود اکنون آشکارا
شد و لاح صباح کنت انت ظلامه یعنی روشن صبح وحدت
که هستی کثرت تو تاریکی او بود فانت حجاب القلب
عن سر غیبه یعنی پس توی پرده دل خود از سر ذات محبوب
که حقیقت تست و لولاک لم یطبع علیه ختامه و اگر تو
نمی بودی مهر تعیین و هستی تو بر محبوب منطبع و منقش نمی گشتی

و نفسی

وقتش تو بودی آن شب بیداری [illegible] روز آن بودم

ناپدید گشتم شب با تو بودم و ناپدید گشتم ظن بود مرا یعنی که چون

جدا گشتم من جدا تو بودم و ناپدید گشتم یعنی در روز شب با تو صحبت

داشتم و ناپدید گشتم زیرا که نسبت من بر من قوی بود چون آن نسبت

من مغلوب شد و بود آن محبوب بر من ظاهر گشت پس

معلوم شد که تویی و من در میان نه اینجا دعاء عاشق همین

بود اللهم اجعلنی نورا یعنی خدایا مرا در مقام شهود دیدار

تا بیابم که من توام یعنی اینجا دعاء عاشق این بود که ای یار

خدایا مرا دران نور مستغرق بخشش تا بعد ازین نسبت ما در میان

نماند آنگاه بگویم من رانی فقد رای الحق و من یطع الر

سول فقد اطاع الله یعنی اگر درین حال کسی مرا بیند

خدا را دیده باشد و کسی که اطاعت کند رسول را یعنی کسی که

که اطاعت کند واسطه را که آن خلق و وحدت ظاهر شده است

پس او اطاعت کرده باشد خدا را و رسول خدا را فهم من فهم

اگر من من باشم ترا نه بینم یعنی وقتی که ما هستی خود باشیم

ترا چگونه بینیم که کثافت داریم و تو لطیف بزی لاجرم گوییم

نورانی اراه خلق را روی کی نماید او در کدام

آیینه در آید او یعنی آنکه نوریست لطیف خلق را چگونه روی

نماید که ملوث بکثرت ناسوتی اند و او در کدام تعین جلوه کند در آید

تو هیچکو و ما قدروا الله حق قدره یعنی چون هستی ما بود ما
شد و هیچگونه پیدا و را حق شناخته کنیم چون کثرت ما از ما برخیزد و
در میان نماند همه حق ماند پس هو هو لیس سواه لا اله الا الله
بیت محبوب چون خواهد که عاشق را برکشد
بخشد هر لباسی که از هر عالمی با او همراه شده باشد ازو
برکشد یعنی چون محبوب حقیقی که آن مرتبه اطلاق است خواهد که
عاشق را بطور جذبه بخود کشد اولا لباس هر تعینی از تعینات
هر عالمی چه ناسوت و چه ملکوت و چه جبروت که با او همراه بود او را
از وی جدا کند و روح عاشق را بصفت اطلاق موصوف گرداند
و بدل آن خلعت صفات خودش در پوشاند یعنی آنگاه
بعوض آن خلعت تجلی ذاتی او را عطا فرماید و باین تشریف
او را مشرف گرداند پس بهمه نامهای خودش بخواند و
بصفت تخلقوا باخلاق الله موصوف گرداند و خاص جای
خودش بنشاند و خلیفه خودش خواند یعنی نیست او در میان
نماند اینجا یا در موقف المواقفش موقوف گرداند
یا بعالمش بهر تکمیل ناقصان باز گرداند یعنی اینجا که محل
استهلاک در شهود او را در اینجا باشند که همیشه در جذبه باشد
یا برای رحمت عالمیان او را باز گردانند تا جهانیان از وی
فایده گیرند و چون بعالمش مراجعت فرماید یعنی چون

آن

آن سالک از وقت خود با فاقت آید آن رنگهای عالم کز وی
برکشیده بود اکنون برنگ خود در وی پوشید آن
بیرنگیست کسی که بمرتبه رسید ایمان بی شرک ویرا حاصل گردید
و چون با فاقت خود را بمعیت ذاتی یابد و معیت در خیال درست
آید و اگر خلاف و کذاف است عاشق چون در کسوت
خود نگرد خود را برنگ دیگر مییابد اشم منک
لیثمال اخرقت یعنی من می بویم از نوای زمین بوی که نشنیدم
من نه بشنیدم آن بوی را یعنی من آن بوی را می بویم فی ارض الله
که نشنیده از زمین شد بوئیده ام این بوی را این صفت نداشتم که اکنون
می یابم اظن کما حرت خیالک از دانا یعنی گمان می برم که تو
کشیده است در خویشتن را یعنی پی می برم از سخنان که آن محبوب
حقیقی ترا لباس خود پوشانیده است و نسبت تو از میان رفته و برنگهای
دیگر ترا آراسته گردانیده پس این وقت ترا از یا ایها الذین
آمنوا امنوا بالله و رسوله نشان میدهد پس ان بمانند
این چه رنگست بدین زیبائی چه لباس است بدین یکتائی
از خود بوی دیگر باید یافت در خود نگرد همگی خود را
یابد یعنی چون امنوا بالله نصیب وقت وی شد اکنون
وی را فاقت آید مرتبه رسوم او وار وی نماید چه در عالم وجه وجه در
خود همگی خود او را باید یعنی نقش خود را برنگ بیرنگی یابد گوید

رسول موعود است و وجه خود را با بیننده وی ظهور فرموده است پس تو

مگوی که بیعتی وجه رنگ اسمی دارد ای دوست چو دانستی

که معنی و حقیقت اشیا وجه اوست یعنی اوست چون ترا معلوم شد

که هو الظاهر هو الباطن اوست پس ارنا الاشیاء کما هی میگویی

تا عیان بینی [illegible] رو دیده است آنکه هر ذره ز خاک جام است

جهان نمای چون در نگری که فی کل شیء له آیة تدل علی انه

واحد پس در هر چیزی مرا و را نشان وحدت است که دلالت میکند

برین بدرستی که وی یکی است قل لمن الارض ومن فیها ان کنتم تعلمون

بگوای محمد مر کراست زمین و کسی که در زمین است اگر هستید شما که

میدانید یعنی بگوای محمد مر کراست زمین و کسی که در زمین است اگر هستید

شما میدانستید یعنی بگوای محمد ان کامل مر کراست این مظهر و در آن

مظهر کیست اگر واقف اسرارید شما میدانید سیقولون لله یعنی زود

باشد که بگویند مر خدای راست [illegible] که جهان مظهر ظاهر دوست

همه عالم پیدا از تجلی اوست فاینما تکن له وجه یعنی بدرستی که ما برای

اظهار وحدت او هستیم که تجلی شهود است و وجود ما مظهر تجلی شهود است

اوست که جهان صورت است معنی دوست و در معنی نظر کنی

همه اوست چون منظر شهود و مظهر و منظر را یکی دیدم در هر جا که رو

آوردم ترا دیدم فاینما تولوا فثم وجه الله جلوه گری کند سبحان الله

سخن مستانه میرود و معذور دار من کل معنی لطیفا مبلی

فرقا

قدحها یعنی از هر معنی لطیف بر سیکم قدح را یعنی از هر معنی قدح
این تعینات کونی را پر سیکم معنی اول بطن شهود که کشف ملکوت
اطلی است که خالق هر ادر خلق مشاهده کردم معنی دیگر چون دراوقت
جبروت این تعینات کونی را بدوام شهود مشاهده نموده ام یعنی
در وقت بواسطه آفتاب حقیقت را مطالع کرده ام که آن عالم
جبروت است چون تنزل آن وقت در افاقت آمدم باز این
قدح را مملو بوده ام شده و یافتم معنی دیگر بمرتبه لاهوت رسیدم
که آمنوا بالله کنایت از وست که در آن مرتبه هیچ شائبه کثرت
نیست در وحدة او چون از آن وقت تنزل در افاقت آمدیم
پس این ذات یافتم که رسوله کنایت از این است چنانکه کریمه
قرآنی بدین ناطق است یا ایها الذین آمنوا آمنوا بالله و رسوله
پس این ایمان ایمانست که موحدان هرگاه از جمیع مراتب گذر
کرده باین ایمان رسند مومن حقیقی گردند و قدح یقین خود را
پر از این ایمان پر کنند اگاه وحدت وجود و معیت حق را که
در وجوه دیده باشند والسلام علی من اتبع الهدی پس اینها تابع
شریعت نبوی باشند که صاحب تمکین اند که ایشانرا اصحی گویند
وکل ناطقة فی الکون تطرب بی یعنی هر ناطقی عالی و متعالی
که در کون است در طرب می آرد مرا یعنی هر مظهری ناطق و هر
مظهری صامت که در کون است مرا در ذوق و مستی می آرد

موج چون ... شاید که شبنمی کند قصد تماشا یعنی باطن من
که مملو باسرار الهی است دریایی است موج زن که موجهای زند ناچار
آن موج بزبان بر می آید معذور دارش باید که این هستی موهوم ما که مانند
شبنم است تصرف شود در اظهار نکند تا آن دریای وحدت هر وقتی
که قصد تماشا کند غرق شود یعنی هرگاه که خواهیم که افشای اسرار کنیم در
دریای وحدت غرق شوم طالب نه ظاهر شود نسبت هستی ما در آن
وقت مغلوب شود می ترسیم که مبادا استحسان مخالف شریعت
از ما بظهور آید باز همت میگوید که نا امیدی شرط نیست
... باید که بمرتبه تمکین برسیم [illegible] امید زین بحر بیکرانه چو
غریق دست و پایی بزن چه دانی بود که یعنی در این
دریای بیکرانه اشارت است بدریای وحدت مانند غریقی دست
و پایی میزنم بود که تمکین حاصل شود دل نیز در بحر امید دست
و پایی می زند و با جان بلب رسیده خطاب میکند
بنفس خود ... باید که بساحل دریا برسیم که مراد از آن تمکین است
باز میگوید که هنوز آزاده من در میان نیست نباید که از بن دور
کنده و خواهش میکنم [illegible] کی بود ما ز ما جدا مانده
من تو رفته و خدا مانده هو هو نیست سواه لا اله الا الله
محمد الرسول الله صلی الله علیه وسلم تمام گشت شرح لمعات من تصنیف حضرت
شیخ محقق العارفین شیخ نظام الدین تهانیسری [illegible]

خواهی که پسندیده ایام گردی
مقبول و قبول خاص و عام گردی
اندر حق مومن و یهود و ترسا
بد گوی مباش تا نکونام گردی

گل جامه دران و بلبلان نعره زنان

خوش باش که این پردهٔ مستوری‌ها بدریده چنان شد که رفو نتوان کرد

در دهر چو آوازهٔ گل تازه دهند فرمای که می باندازه دهند

[illegible]

هیهات که عمر رفت بیهوده   هم لقمه باده و هم نفس آلوده   فرموده ناکرده سیه رویم   افسوس کرده نافرموده

المرقوم ۱۵ اکتوبر
شرف الدین یحیی منیری

۹۴۱

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة علی رسوله محمد و آله اجمعین
اما بعد این چند مکتوب مرغوب که به تحریر پیوست قصه آنست که در مدت
بیست و پنج سال که شیخ الاسلام شیخ شرف الحق والدین و صاحب
ملک الفضلا شیخ مظفر مرحوم جواب عرایض ارسال میفرموده و در ذیل بعضی
مکتوب مسطور بود که مکتوبات من حل همه مشکلات و معاملات آن برادر است
باید که کسی را ننماید که موجب افشای سر ربوبیت گردد بنابران مریدان
هربار التماس میکردند که انتساخ کنیم تا سبب استفادت گردد از کمال
رافت یکی نمی نمودند و مهر کرده ارسال میداشت آن ملاطفات محرر
این سطور مشاهده کرده که موازنه دویست مکتوب زیادت بود
که هنگام رحلت شیخ مظفر مرحوم وصیت کرده بود که درون کفن من
بنهند بسبب وفا و صحبت جمله در کفن نهاده شد تا آن اسرار پوشیده
بآن بزرگوار پوشیده رفت یک ملطفه مختصر میان خریطه مانده بود

نسخه

بخط شیخ الاسلام

بخط شیخ الاسلام قدس الله سره که پیش دعاگوست این چند مکتوب را
از آن نقل کرده شد تا خوانند و شنوند و سبب نفع دین گردد
[illegible] الحمد لله حمداً و اکمل [illegible] هر بلا که
قوم را حق داده است از آن گنج کرم نهاده است در حدیث است ان اشد
البلاء الانبیاء ثم الاولیاء برادر اعز مولانای معظم سلام و دعا از کاتب
حروف مطالعه کنند و بباید که در کار خود مردانه بود و از شداید امور و از
ابتلاء و امتحان گوناگون که در راه سالک است نباید که در کار فتور
و قصوری راه یابد برادر در عصمة الانبیاء آورده است صلوات الله علیهم
که کار بنده او عزوجل و علا بریک نمط نیست توان دانست که افعال و شئون
حق سبحانه و تعالی بنده را از کدام راه پدید آید از راه نعمت یا از راه محنت
یا از راه قهر یا از راه بلا موسی پیغامبر را صلوات الله علیه بعد از زادن
اول در تنور آتش افکندند پس در تابوت افکندند پس در دریا انداختند پس
در دست دشمن افکندند پس در دست او موسی قبطی را اندازند پس از خوف
کشتن در غربت افکندند پس ده سال در شبانی افکندند چون باز
بمصر با زن و فرزند روان گردید در بادیه خونخوار افکندند شب تاریک
شد و ابر تیره آمد و برف جستن گرفت گوسفندان رمیدن گرفت و
گرگان در رسیدند و راه گم کرد و زن را درد زادن گرفت سر آتش
زد گرفت و آتشش نه هر چند که چقماق زد هیچ آتش بیرون نیامد چون همه وجوه

بعد تقریر همچنین میگفت که لطافت عالم ملک هیچ نسبت ندارد بلطافت عالم ملکوت که [illegible]
جبروت که عالم جبروت نهایت لطیف لطیف است و لطافت عالم جبروت
هیچ نسبت ندارد بلطافت ذات پاک خداوند جل و علا که ذات
پاک خداوند جل و علا لطیف لطیفیت با این همه هیچ ذره از ذرات عالم
ملک نیست که ملکوت با آن نیست و بدان محیط نیست و هیچ ذره از ذرات
ملکوت نیست که جبروت با آن نیست و بدان محیط نیست و هیچ ذره از
ذرات ملک و ملکوت و جبروت نیست که خداوند جل و علا با آن
نیست و بدان محیط و از آن آگاه نیست و هو اللطیف الخبیر اوست که
لطیف مطلق است چون لطیف مطلق بود هر چند لطافت بیشتر باشد
محیط مطلق بود بیشتر از اینجا فهم میکند و هو معکم اینما کنتم و نحن اقرب
الیه من حبل الورید اینست که گفت — آنچه تو گم کرده ای گر کرده ای
هست اندر تو تو خود در [illegible] — گنجی که فلک برای آن سرگردانست
آن گنج یقین ترا درون جانست — و از اینجاست که میگویند ملک
و ملکوت با تست و جبروت با تست و خداوند جل و علا با تست و
از اینجاست که میگویند حقیقت انسانست که مظهر و آینه اسرار حقیقت
الوهیت است چنانکه گفت بیت — تا نیاید جان آدم آشکار
ره ندانستند سوی کردگار — ره پدید آمد چو آدم شد پدید
زو کلید هر دو عالم شد پدید — زیادت ازین نوشتن نتوان
که دریافت در کار است نه زنهار مگو [illegible] جمع

عالم ملکوت نهایت لطیف است و لطافت عالم ملکوت هیچ نسبت ندارد با لطافت عالم [illegible]

[illegible] حقیق [illegible]

گر عاشق صادقی ز سر اثبات دیدی که بحکم عشق رمزی حلاج بگفت و
رفت بر دار ... مارا در وقت خویش بدعا یاد آر والسلام (فایده)
(این حدیث) در سوره عنکبوت در زیر این آیه ووصینا الانسان
بوالدیه حسنا فامر الله تعالی بطاعة الوالدین فی الواجبات حتما و
فی المباحات ندبا ونهاه عن طاعتهما فی المحظورات ... ای برادر
اگر در نقش خطا نقصان می نگرد آن از نقصان بینش تست صنعت صانع حکیم کامل است
و در آفرینش جمله چیزها ... نقاش چو کاملست در صنعت خود نقص
نبود هر آنچه او نگارد ... هر چه تو بینی سپید و سیاه بر سر کار است
در این کارگاه چون علم او بر وجود موجودات سابق است هر آینه
ادراک معلومات کند قبل وجود ما چون در علم او نقصان نبود در معلوم
او نقصان نبود ... گر تو خوب نبینی بوی [illegible] بخواری منگر که در این
ملک چو طاووس نگارست مگس ... ای برادر آدمی زاده مورچه ایست
در فلوات هذا المکان سرگردان مانده میخواهد که در زمانی لطیف بملکه رسد
و چون رسد محال است محال عزیزی گفته است ... دردا که غم
کوه بگاه افتادست ... معشوق دل مورچه ماه افتادست ... این واقعه
طرفه براه افتادست ... درویش بعشق پادشاه افتادست ... ای
برادر عاشق باید که نوعی از انواع معشوق را بشناسد اگر شایسته
لطف بود مراد او از معشوق بر آید و اگر سزاوار قهر بود مراد معشوق

انوار

که روح با او بحقیقت موجود نیست معیت حق سبحانه و تعالی با ذرات عالم
همین مثال است من عرف نفسه فقد عرف ربه اشارت بدین سر است
سوال اینجا وارد میکنند برایشان که ازینجا لازم آید که حق سبحانه و تعالی
در همه مواضع قذره هم باشد و این شنیع و منکر است جواب میگویند
اتفاق جمله اهل اسلام است که همه انواع نجاسات و قاذورات
می آفریند و نگاه میدارد که بی حفظ و ضبط او بقا محالست و اندرین هیچ
عیبی و نقصانی لازم نمی آید ازین معیت نیز هیچ عیبی لازم نمی آید زانکه
معیت فعل نه با فاعل و صفت نه با موصوف هرگز شود و دیگر میگویند
روح که منتشر است در همه اجزای قالب و موجود است با همه ذره های قالب
و زنده هم بوست و با این همه از چیزها که در باطن قالب است از خون
و جز آن هیچ خللی و نقصانی در طهارت و پاکی روح نیست اگر روح
هزار سال با قالب صحبت کند همچنانکه پیش از تعلق بقالب بود
پاک و مطهر همچنان باشد و مشکل معیت با ذات احدیت حقیقی با همه ذرات
نامتناهی فهم نتوان کرد بی تقدیر و تجزی و تقسیم و حلول و زانکه
لاجرم تاویل کرده و الله اعلم و هو الهادی الی الصواب [illegible] گفته اند

کی دیدی آن رخسار را — چشم مجنون باید آن دیدار را
عشق مجنونی بید بید — کی شود لیلی نهانی بید بید
ببینی روی او — تو مسبب سازی زخاک کوی او

احسن همه عاشقی ز دیدار
تا امام مظفر سلام خواند
مولانا [illegible]
از کتاب [illegible]

چون دیده بدیده وانگهی کار نیست والحمد لله که آن برادر می‌بیند یا می‌شنود
هر علامت صحت کار و فتح باب است از آن است خاطر جمع دارد و از هیچ جا هیچ
و هیچگاه بهزیمت نشود و دشوار نشمارد که رنج و مشقت طالب بر مقدار
مطلوبست نظر تنها دارد تا قبض و حزن بسط و فرح بدل کرد و رنج و مشقت
روح و راحت نماید [illegible] رایگان رنج نمی‌نماید یا [illegible] کل نباشد مگر گزیده
والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا تمام است خوان فیض واجب الوجود
از هیچ وجود ممکن نیست و رحمتی وسعت کل شیء عبارت ازین است
واگر تقصیری میرود و از جهت ناقابلیت تا آینه ناجلا بود صورتی
در وی کی پدید آید [illegible] سعدی حجاب نیست تو آینه او در از
زنگار خورده کی نماید جمال دوست جواب دیگر اگر وارد غیبی کسی را
مغلوب گرداند در آن حال فریاد و شور و حرکات و سکنات
غیر معهود از وی در وجود آید معذور بود که تکلیفات شرع بر عاقلان
جاریست نه بر دیوانگان العشق جنون الهی از اینجاست که گوید العاشق
لا یؤاخذون بما صدر منهم [illegible] گوید که چون بیهوده سخن [illegible] سخن بیهوده
از مستان مگیر جواب دیگر کار سالک در عین سلوک چه بود اشتعال
نه قلق و اضطراب استعداد هر یک چنانکه هست آدمی داند چون
معطی جواد هست و محل قابل بود فیض خود رسد الله اعلم بحقیقت
تحقیق رسانید هر چند از فضل قال ربکم ادعونی استجب لکم بنده را خود
آن [illegible] را ادب نگاه دارد و بر عجز خویش بود سر افکنده و از [illegible]

عجز

ممنوع

ممکن

باید

شرمنده‌ام آنجا که تویی من آمدن نتوانم ٭ من خود چه کسم که پیش من تو آیی

ای برادر در آن مکوش که نماز بسیار چون بگذارم یا روزه بسیار چون بدارم

در آن کوش که این نفس کافر را از راه بردارم که راه حق سبحانه و تعالی

نه در آسمان و نه بر زمین است نه در مغرب است و نه در مشرق است راه حق تعالی

در درون تست اول از قرآن بشنو و فی انفسکم افلا تبصرون

پس از این طایفه بشنو ٭ ای آنکه همیشه در جهان می پویی ٭ این

سعی ترا چه سود دارد گویی ٭ چیزیکه تو جویای نشان آن ویی ٭ با تست همی

تو جای دگر چه جویی ٭ و آن حقیقت انسانیت که مظهر و آئینه سر حقیقت

الوهیت است آنست که گفت ٭ تا نیامد جان آدم آشکار ٭ ره نشد اسرار

ونفخت فیه من روحی

سوی حق پروردگار ٭ ره پدید آمد چو آدم شد پدید ٭ زو کلید هر دو عالم شد

نشد از ریا جدا ای کسی ٭ بر سر گنجی گدایی میکنی ٭ و معلومست که

یک عالم فرشته مقدس و مطهر خاک تیره را چون سجده کند و تا

مظلم و ملوث خلیفه چون بود ان الله خلق آدم علی صورته چون کشف

نهان

شود این همه ذوق گردد ٭ گنج خود در قعر جانش پست کرد ٭ تا کنجا

نیاز دوست گرد ٭ آسمان و عرش عنصر جمیع پوست ٭ خاک آدم

ور دوست

جمله را مغزی نکوست ٭ دل پادشاهیست یگانه در ملک وجود

نقدیست یقین ز گنجهای معبود ٭ دل کعبه حاجتست در راه صفا

در عالم دل درآی گر خواهی سود ٭ حق سبحانه و تعالی این دولت آن برادر را

میسر گرداند و توفیق رفیق گرداند والسلام

بیت صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

ای برادر اگر آن معانی و احوال که بر آن برادر می گذرد و در آغاز لازم است
او شود خام بماند و پخته نگردد و نمودن و ربودن و حال مختلف باشد تا رونده
روز بروز پخته گردد چنانکه میوه را تا دو حال مختلف نبود پخته نگردد که
آفتاب و سایه که قبض و بسط جمع و تفرقه غیبت و حضور دو کان دو کان
حکمت اینست و دیگر وارد بود در دل آغاز است هنوز تا قیام صفات بشریت
اینست و صفات بشریت منافی حقایق است پس تا صفات بشریت باقی
حقیقت پس تا صفات بشریت باقی بود وارد در البقا نبود زیرا که بقای
وارد مع المنافی محال بود از اینجا این مسئله تمام حل شد ای برادر
هل فیه اما الاسلام و اما السیف این معنی است که زنار بسته اند است
طالبان را گفتند اسلام ظاهر با کفر باطن نفاق بود بدتر از کفر است یعنی
یعنی مغلوب گشتند زنار بر میان بستند بحکم حال نه بحکم اعتقاد در این نکته
نگاه دارد تا درین مقام غلط نخورد تقنع بیش آمد و اینست النکاه و من یخرج
من بیته مهاجرا الی الله و رسوله ثم یدرکه الموت فقد وقع اجره علی الله فقد شد
و من قتله فانا دیته حاصل گشت (و با) عجز و بیچارگی طالب بخشید نیست
و غالب اینست النکاه او را از میان برداشتن است و جمال توحید برو
کشف کردن وحده لا شریک له دولت اوست ابدالآباد در است لطفی کن ازو
وجودم بردار تا زحمت من زراه تو کم گردد ای برادر اگرچه حجاب از حد
بیرونست اما از روی تحقیق همین نفس کافر است که راه بگرفته است و همه طالبان

مسئله

بل

بکش ای یار زره ام بردارد

والسلام

و سالکان عالم از دست نفس کافر خون خورده اند و میخورند و خواهند خورد و
تن بگونه صاحب النفس الیه سبیلا چون سلطان العارفین قدس الله سره العزیز
در مناجات خود گفت الهی کیف الطریق الیک جواب این بود دع نفسک تعال

بیت از این کافر که ما را در نهاد است ❊ مسلمان در جهان کم زاد است

ای برادر چندین مجاهدات و ریاضات که شیخ کرده اند و تنهایی و گرسنگی و
تشنگی که نهاده اند مقصود از این برداشتن این نفس کافر است از راه
تا این نفس کافر از راه برخیزد و بیچاره طالب بمطلوب و مقصود رسد
و حال لا اله الا الله ببیند از اینجاست که درویشان میگویند یک قدم بر نفس خود
نه و آن دگر در کوی دوست ❊ هر چه بینی دوست بین با این دوست
و نه بینی ... بفضل الله و توفیقه این کافر را از راه برداشتند همین گفتند

بیت معشوق عیان بود نمی دانستم ❊ با من میان بود نمی دانستم گفتم
بطلب مگر بجایی برسم خود تفرقه آن بود نمی دانستم ❊ اهل اشارت درین
است که نحن اقرب الیه من حبل الورید میگویند هر چه وهم بر آن رسد و
عقل آنرا صورت کند و خیال آنرا بگیرد و فهم آنرا دریابد ذات پاک حق تعالی
از آن منزه و مقدس است با این همه از رگ گردن تو بتو نزدیکتر است آن
که قرب مخلوقات بیکدیگر جز مجازی نبود که بعد در رو مدخل بود بصورت
یا بمعنی قرب حقیقی آن بود که هیچ وجه از وجوه قابل بعد نبود ازینجاست
که گفت بیت من او نشوم ولیک بی او ❊ والله که بیم نقیم انیست ❊
و آنکه گفت بیت ای در طلب گره گشایی مرده ❊ با وصل بزاده از جدایی مرده

ای بر لب بحر تشنه در خاک شده • وی بر سر گنج از گدایی مرده • ازین تقریر
جمله معلوم گشت که نفس کافر را که گرفته است پس طالب را هرچه افتاده است
با نفس کافر افتاده است هر آنچه این نفس کافر از راه برخیزد در طالب روشن
عین است بحکم حال درین چه کعبه و چه بتخانه و چه دستار و چه زنار چه صومعه
و چه خرابات هرچه مثل این شود ازینجا بوده است اهل عادت غفلت را
ازین چه خبر گفته ایشانست ... دشت کده کز خیال معشوقه است ز فیض
بطواف کعبه از عقل خطاست • گر کعبه از و بوی ندارد کنشت است
با بوی وصال او کنشتش کعبه است • حدیث کار فناکاران و کار اهل عادت
و غفلت دیگر هرچه در حق ایشان گفته اند و گویند همه از غفلت و افلاس
خود است و شفقت خداوند با طالبان خود چنین رفته است داره و بشیره
و برادران خود را دعا و کاتب رسانند عاقبت بخیر باد آمین
مولانای مظفر بدانند چون گور خانه شد و گور بی مرگ نبود
امید است که موافق آن گفته تو اجمال خود نماید در معنی بیت قد قامت
قیامت نقد گشت و آنچه درین قیامت کشف شود نزدیک این طایفه
غربت حقیقی آنست که در شهر خود سالک غریب گردد و آن غریب
عالی است این غربت نبود مگر سالک را است دور از شهر و دیار و از آشنا
و بیگانه و از قرابت نه قرابت و از شهر نه شهر و از خلق نه خلق و از
کس نه کس این روش روندگان در راه رفتگانست ای برادر
شکسته هیچ قیمت ندارد مگر دل هرچند شکسته تر با قیمت تر موسی علیه السلام

دیگر است

در مناجات

تمام کرده است اگرچه حجابهای بی‌حد و عدد است لیکن همه را اصل همین است
و هستی تو نیست بر این است خواجه عطار رحمة الله علیه گفته است

آنچه تو گم کرده‌ای گم کرده‌ای — هست اندر تو تو خود را پرده‌ای

هر که نیست
پرده خود شده است و در پردهٔ خود محجوب شده اگر این پرده برخیزد همه پرده
برخاسته است از اینجاست که میگویند دوست او از دشمنی خود دیجزد هر که بدشمنی
خود نیست در محبت او صادق نیست تا می‌گویند در خصومات نفس خود نسبت چون
علم عشاق نصب کنند بعضی خواص حضرت را ادب کنند و گویند شما او را
خود دوست داشته آید و در این عالم آنکه نظر بخود دارد بهجر بود و از
ولایت دور بود و آنکه او را برای او دوست دارد نزد همت او رد
قبول و وصل و هجر یکسان بود اگر فرق میکند ناقص بود زیرا که او را
نظر بر مراد محبوب بود نه بر مراد خود عزیزی میگوید اگر عاشق در برآید کار
خود کوشد هرگز خلعت وصل نپوشد عاشق را باید که همت در برآمد
مراد معشوق بود و پس عزیزی دیگر میگوید هر آنکه محبوب را برای خود دوست دارد
مخلص نیست زیرا که خود بین است او را در نظر است و هر آنکه خودی در نظر بود
و آنرا که خودی بود در نظر او را از عالم اخلاص چه خبر بود و در ظاهر اخلاص
او را التعظیم لحضرة دوست داشتن است و خود را بکلی نابود دیدن اسلام حاصل
تا از تو و در تو چیزی با نسبت آن برادر دل قوی دارد که اخلاص و همت
بلند کشف و امید صادق که ظهور این دولت از محالی می‌باشد که عقول ملکی و بشری
در ادراک آن عاجز آند نه بینی مزدوری شعیب پیغامبر علیه السلام را نمیدیده

و آنکه او را برای او دوست دارد

ذکر اخلاص ربانی است

مزدوری

از برای ترویج معالج و ده سال شبانی کرده و در طلب آتش قدم زده تو بر قدم در نظر
آتی آنست تا از من جانب الطور ناراکه نشر و عنایت با خلعت نبوت و تشریف
رسالت در رسیده این را عقل از کجا ادراک کند عاقبت و خاتمت بخیر باد
والسلام [illegible] امام مظفر بعد سلام و دعا این ابیات مطالع
[illegible] او صاف ذمیمه چون بدل شد ∴ هر عقده که در تو بود حل شد
چون نیست تو شد محقق ∴ خیز و بزن نعره انا الحق ∴ است خلاصه طریقت
اینجاست نهایت طریقت ∴ هر کرا آن آفتاب اینجا بتافت ∴ آنچه آنجا وعده بود
اینجا بیافت اینک مسلمان اینک مسلمانی اینک ایمان اینک مومن
اینک توحید اینک موحد کار بر آمده مطلوب در بر آمده واین کوس دولت
او زده آناک شئت ام ابیت انت لی شئت ام ابیت هیت که گفت
روئیت اینت و چنین باشد وصال دوستان را با جمال ذوالجلال و دیگر این
بشنو آنکه گفت ∴ ای خوانده خدای را بعادت ∴ دور
ز حقیقت شهادت ∴ تا کی بزبان خدا پرستی ∴ این نیست
مگر هوا پرستی ∴ توحید نه کار آب و خاکست ∴ آن در دل
صاف و جان پاکست ∴ خود را بر کاب رهبری بند ∴ تا باز رهاند
از زمین بند ∴ مکتوب شبلی برده است خضر چون میرفت این رقعه نوشته آمد
والسلام [illegible] این بار مکتوب آن برادر طرزی دیگر بود
و ذوقی دیگر داشت علامت فتح باب مینماید مبارک باد چون کار بفضل است
نه باستحقاق این چه عجب سحره فرعون بامداد در کفر ساحری غرق برخاسته
شحره

دیگر

قول بیشتر علما شریعت و متکلمان اسلام آنست که روح جسم لطیف است در آمیخته
در جسم کثیف و آن تن مردم است و دلیل برین قول آیت قرآن و یسئلونک
عن الروح قل الروح من امر ربی و اخبار پیغامبر صلی الله علیه و سلم الا آنکه کیفیت
جسم لطیف ما ندانیم که حق تعالی بدان ما را خبر نکرده است لیکن در کتابی
که آنرا علیم الاسلام نام است آورده است که خواص بدان مخصوص باشند
و برایشان واجب که آنرا با غیر اهل [illegible] نگویند که موجب فتنه شود بسبب قصور
فهمها و پوشیدن پیغامبر صلی الله علیه و سلم مر روح را ازین قسم است اما
او را مکشوف بود هر که روح را بشناسد خود را بشناسد و هر که خود را بشناسد
پروردگار خود را چگونه شناسد بعضی اولیا و اصفیا و علما و حکما را نیز مکشوف است
اما نگویند ساکت باشند از آنکه حضرت رسالت ساکت بود نگاه داشت آبرو
شریعت را [illegible] ستانی زبان از زبان راز * که تا راز سلطان نگویند باز
[illegible] بزرگان گفته اند که [illegible] واحد که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
در حق او فرموده احد جبل یحبنا و نحبه و در ابیات سنگی از ظاهر وی گرفته
و بصورت آدمی در صفت صدیقان بایستانند که صفت صدیقان در وی غالب
لاجرم جبرئیل آن صورتش کرده اند اینجا می آید که کسی گوید که کوه احد جماد است
و از جماد محبت و عداوت درست نیاید که داشتن محبت و عداوت لازمه
حیاتست جواب آنست که احد جبل یحبنا و نحبه این اخبار است از صاحب الوحی
حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم و اصحاب قلوب از جماد چیزی دانند
و چیزی شنوند که دیگران از آن خبر نباشند محجوب را از هیچ چیز [illegible] نصیب نیست

تا آورده اند

1089

آورده‌اند که اهل کشف در تسبیح جمادات شنیده‌اند و در تسبیح یسبح لله ما فی السموات
و ما فی الارض سماعها دارند بیت که گفت پیش تو این سنگ ریزه ساکت است
پیش احمد فصیح و ناطق است و در قصص الانبیا در ذکر مهتر سلیمان علیه السلام
آورده است که کل عالم با اجزا خود بر خالق خود عاشق اند و طالب اند ازین
سبب گفته‌اند صد هزاران راز در صورت می‌نهند ور درونش از عشق تو شوری کنند
ذره ذره عاشقانست در هوا پر شده از پرتو عشق خدا جلوه‌گر است
پیدا و نهان نقطه عشقست در هر دو جهان
[illegible]
دو تنی را نیست ره در حضرت تو همه عالم تویی و قدرت تو وجود
کون و ظل حضرت تست همه اسیر قبضه قدرت تست نوشته بود
که کفر و شرک و بت و زنار می‌گفتند و نمی‌دانستم که چیست اکنون دانستم
که چیست این بر افتوحی ابس بزرگ پدید آمده است که ترا بتو نمودند اینها
و تعالی بعد ازین جمال ایمان ببینی چنانکه گفت [illegible] بی دیده ره قلندری
نتوان رفت وا ز دیده بکوی مدبری نتوان رفت کفر اندر خور خود
قاعده ایمانست آسان آسان بکافری نتوان رفت آنکه بزرگی
روزی نماز میکرد و در وقت شروع گفت کافر شدم و زنار بر خود بستم
الله اکبر این فهم کرده است ما کفرت (تعالی) انّ الله بری مما تشرکون حاصل
نشود جمال انی وجهت وجهی للذی جلوه نماید و تا سر رشته و عقیده بحبل الله
جمیعاً زنار باطن نکرد و زنار گیری هرگز شکسته نشود این فهم نیز از عالم بصیرتست
و دلیل است بر آن جهان از آن طرف لطیفی پدید آید دل خوشی دارد و در کار

زنار

فطر السموات والارض

بمعنی چه آنکه ما صبّ الله شیئاً فی صدری الّا وقد صببته فی صدر ابی بکر و این صحبت از دل
بدل بود زبان را چه جای چه چون دل مرید را با دل پیر مقابله افتد بقدر مقابله از آن دل بآن دل
صحبت شود اگر چه نوشتن و زبان در میان نبود چندانکه استعداد مرید را اتفاق صحبت
و زیست و این که نوشته بود که میخواهم که همه یکیت دل باشم کل من علیها فان تمام
شود تا بمعنی وجه ربک جمال نماید ای برادر مقصود جمله طالبان عالم و سالکان روی
زمین همین است و این را عالم وحدت گویند همه جا کثرت و دوئی است مگر اینجا
آن را از هزار رونده یکی یابد و بدین دولت رسیده بسیار بود و در رسیدن آن می‌مانند اما در
کار باش تا وقت آید خواجه عطار گوید رحمة الله ۞ آنچه تو گم کرده‌ای گر کرده‌ای
هست اندر تو تو خود را پرده‌ای ۞ هر چه در توحید مطلق آمده است ۞ آن همه در تو
محقق آمده است ۞ آدم اول سوی هر ذره شتافت ۞ تا بجز او ذره هر ذره
دور انیافت ۞ آنکه نوشته بود که عورتی صاحب جمال و کمال من النوم
والیقظة خائف (سپیده) روستا زمین ایستاده بود ای برادر در راه سالکان این چنین
چیزها از معنی تا جنت تطهیر الصادق عن الکاذب بسیار است اما چون بر سنت خواجه
عالم کار میکند که ما زاغ البصر و ما طغی سلامت میکند و تا آن الی ربک المنتهی
میرسند عزیمت ... حیز وصل تو ام حرام باد ۞ حاجت که بخواهم از تو ام ونه
نوشته بود از روی فقر حقیقی و غربت حقیقی سخت می باشد چنانکه کسی را
محبوس کرده نمایند همچنین دل مرا می نمایند اما نمی دهند اگر نمی دادند نمی نمودند
انا الا مسوّ زمرّ هو نعمة بمواقیتها ست جاری برین جهت نوشته بود که بعضی وقت
... پیدا میشود ... هیچ آن زمان ترتیب نگاه نمی توانم داشت

اما آنکه درین سوال چون آن برادر در نظر بعدم اهلیت خود و بر ناشایستگی خود افتاد و از خود
و از کار خود نا امید شد دل بر هلاک خود نهاد اگر وقت شروع و در کار گشاده کرده محبت بود
مبارک باد مبارک باد والسلام [illegible] احادیث آن برادر مطالعه
کرده شد هر چه هست شوری و غوغا دیگر است تا ازین شور و غوغای دیگر هست تا ازین
شور و غوغاها چه پدید آید ان شاء الله تعالی ختم کار جمله این بود [illegible] من کجا و
زهد و تقوی من کجا و خانقاه [illegible] باده و بده و آتش بجو بزن بشمینه را
حدیث چند که از شرح مشارق نوشته بود آن مقدار که بیاض و سواد او بود مطالعه
کرده شد موافق خاطر بود و معانی بسیار داشت از هر نوعی ترتیب حالی در آن مشغول
نشود که علم مشغول کننده هست هوشش دار ادراک را معلوم باشد که علم هست کوشش نهد
عاقبت بخیر باد والسلام [illegible] مکتوب آن برادر رسید
مطالعه کرده شد جواب غوغا و شور هر چه باشد بجز مردن و آروغ باز زدن را راه
نیست تا عزیزی گفته است انا الحق گفتن منصور از ناگنجایی بود هر آینه حوصله
چون وسیع بود در وی همه بگنجد و اگر تنگ بود نگنجد بیرون افتد و این نکته در [illegible]
باب اصلی نوشته است خاطر جمع دار حق تعالی مبارک گرداند والسلام
[illegible] برادر اعز مولانا مظهر سلام و دعا از کاتب حروف شرف
منیری مطالعه کنند غرض آنکه ازین پیش مکتوب فرستاده شده و در آن تاکید بسیار
کرده مع ذلک تاکید دیگر کرده میشود که در حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم در قصه زید و زینب
حق تعالی اخبار کرده است وتخشی الناس والله احق ان تخشیه و هارون پیغامبر علیه السلام
با جلالت نبوت گفته است فلا تشمت بی الاعداء [illegible] و مریم را در عیسی پیغامبر صلوات الله
با وجود ولایت و نزدیک بعضی خود [illegible] فرزندی با شوهر گفته است

یا لیتنی مت

در عشق همی خورند گفتار ⁂ دیدی که کرد عشق رهبری منصور بگفت رفت بر دار

هر کرا آن آفتاب اینجا بتافت ⁂ خوش باد مبارک باد اهر روز تشنه تر باد

هست دریای محبت بی کنار ⁂ لاجرم یک تشنگی شد صد هزار ⁂ اینجا کار

بر قدر همت است هر چند همت بلند تر تشنه تر ⁂ هر که صاحب همت آمد

مرد شد ⁂ همچو خورشید از بلندی فرد شد ⁂ هر که از همت درین ره اوفتاد

گر گدایی میکند شاه اوفتاد ⁂ ای برادر بار وقت ها باید کشید رونده را

چاره نیست و در قهر و لطف پرورده باید شد و اگرنه خام ماند آخر کار سالک

همین است نه تنها ترا است ⁂ تا نگردی نقطه در دایره پیر ⁂ کی ترا خوانند

ترا مرد ای پسر ⁂ گرم سرد زمانه نا خورده ⁂ کی رسی بر در سرا پرده ⁂ ای

برادر این همه که با سالک رود برای برداشتن غیر است و از میان تا روز بروز

پخته تر گردد نه بهر هلاک وی خاطر جمع دار و بشنو که میگوید ⁂ در محبت

تا که غیری ماندت ⁂ (در محبت تا که غیری ماندت) ⁂ در درون کعبه دیری بایدت

چون نماند در دل از اغیار نام ⁂ پرده از محبوب برخیزد تمام ⁂ اینجا اسرار

که [illegible] نظر بگوی یا که غیر کجاست غیر مجازی خواسته ام نه حقیقی ⁂ ای برادر

مکاشفات را نهایت نیست چون از عالم بی نهایت است در تقریر چون گنجد

و در عبارت چون در آید خیا که گفت ⁂ شرح دادن حال عاشق جاودان

از عبارت برتر است و از بیان ⁂ گر زبان گردد ولیکن سالها ⁂ هم نیارد

داد شرح این حالها ⁂ ای برادر هر چند از دریای بی نهایت خوردن

و فرو بردن و لب پاک کردن دشوار دشوار است کوهها در هم شود بیچاره آدمی

کدام باشد

1127

که همه باشند لیکن چون به وی بود دریا قطره بود ازینجاست که گفت امام شبلی رحمة الله علیه
زدنی تحیرا چون مست شد تشنه تر شد هرچند خورد تواند هست که گفت
مست مستم مرا آب دهید ‌ ‌ خرقه بگرو ام آب دهید ‌ ‌ که محبت ذره پیدا شود
کوه از نیرو [illegible] دریا شود ‌ ‌ چون کسی با بلا خو گرفت بلای عیش او گشت بپای
هست می تواند که دریا خرد برد از جای نجنبد ازینجاست که گفت
هر بلایی که جان کو نماید زرد ‌ ‌ در یکی ذره زر شاید زرد ‌ ‌ ای برادر این
توحید که دین مرد هست دریای محیط است آنجا که علم و عقل غرق شد نوشتن از
کجا و گفتن از کجا هر که درین دریا افتاد در عالم حیرت افتاد هست که گفت

شعر

قطره که غرق خود دریا بود ‌ ‌ هر دو کونش هرچه از دریا بود ‌ ‌ و غریقی
دیگر خوش گفته است ‌ ‌ شبی در خود نگه کردم خدایی کبریا دیدم ‌ ‌ پس از
خود چون برون رفتم همه ملک بقا دیدم ‌ ‌ مرا در عالم ناسوت چشم عقل بود آنکه
چو در لاهوت پیوستم چه گویم تا چها دیدم ‌ ‌ محیطی یافتم گویی یکی قطره است [illegible]
نفس کل شدم و در حضرتی که آنجا همه شاهان که ادیدم ‌ ‌ تجلی کرد نور قدس [illegible]
از دیده باطن [illegible] در هرچه میکردم همه عالم خدا دیدم ‌ ‌ من بی او نه او بی من

سخن واو

خود ادر امن دو چون گویم ‌ ‌ که در دین یکی گویان دو گفتن ناروا دیدم
انا الحق گفتم آنجا من طلب بی شد تو گویم ‌ ‌ دلی با آن همه هم خود را طفیلی مصطفی دیدم

نیم

بگو با من چه دین داری خوشم با دین تو گویی حیدری ‌ ‌ همین دین بر صواب آمد دگر دینها
خطا دیدم ‌ ‌ ای برادر هرچند از فیض و رحمت و هبت در حق
واجب الوجود

در حق خویش بینند یعنی عجز و نیاز و خواری اضعاف و مضاعف کنی و هم از آنجا یعنی از
از کار خویش بهره که داری ای درویش آن هدیه حق شمر نه که بد خویشتن قوت
حق او را شاید بی هیچ شک ای سالک در کون و مکان ما را جز خوار نمی باید بود و
دیگری نیز گفته است انکس که دلیل کرد خود را دانند ز نظرش همه خلیل است
عاشق را ... همه معشوق در دنیی و آخرت ذلیل است یک شرط این
کار قناعت است هر کرا قناعت نبود او را آبا زر باید گرفت او را بین عشق
چه کار چنانکه گفت هیچ کس را در میان بحر و بر از قناعت نیست ملکی بیشتر
هر که در راه قناعت مرد شد ملک دنیا بر دل او سرد شد رعایت حقوق بر قدر امکان
شرط است تا سلامت بگذرد تا در طور غفلت راست نفس است و در راستی
بی شبهه منزه بود نه نقصان نه بینی هر که راست میرود بمنزل میرسد انست که گفت

هر که در راه محمد ره نیافت تا ابد گردی ز ران درگه نیافت
دولت آنجا جو و دین زانجا طلب مرجع اهل یقین آنجا طلب ای برادر ...
از بعضی منقولست که از تنگی دخله چیزی افتاده است ایشان را قرآن مجید ...
اما پسندیده روش میان این طائفه آنست که میگویند الاستقامة علی الشریعة
مع کتمان سر التوحید و ما لا یحل کشفه قوله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی
یحببکم الله موید این حروف است و درین معنی عزیزی گفته است او دلیل
تو بس تو راه بجو و زبان تو بس تو باده مگوی هر چه او گفت راز مطلق
دان هر چه او کرد کرده حق دان خاک و باش پادشاهی کن آن او
باش هر چه خواهی کن هر که چون خاک نیست بر در او گر فرشته است خاک بر سر او

او

ازینجا معلوم شود

بکند اگرچه غالب آید که مغلوب بود هلاک شود آنچه انوار از جانب زمین ظاهر گردد
سفلی و ملکی است یعنی گذشتنی است از سفلی و ملکی و آنچه از جانب آسمان ظاهر شود
علوی و ملکوتی است یعنی ترقیست از ملک بملکوت و آنچه آفتاب و ماهتاب تمام
دیده است آن دل است که منور شده است دوگانه شکر بگذارد و از ظلمات
بشریت می گذرد ان شاء الله تعالی تجلی بگذرد و در صحرای دل فهمید گردش تمام
شود و در روشنی پیش آید و آنکه غسل میکند قوی کاری داند فواید آن مشاهده
شده باشد و در ذکر گفتن بنوعی و وجهی تقصیر نبود و اگر از شغل ذکر مذکور حاصل
گردد دولتی داند و غنیمتی شمرد و ذاکر را اصل کار گرسنگی است هرچند
شکم خالی تر باشد ذوق و فواید ذکر بیشتر و غالب تر ظاهر گردد اگر یک روزه طی تواند کرد
تقصیر نکند و از ضعیف شدن نترسد که مضرت نخواهد کرد ای برادر فواید گرسنگی
در تحریر و تقریر نیاید و این کار بی گرسنگی دست ندهد معاینه خواهد کرد و آنکه نوشته بود
این زمان مطالع شرح آداب المریدین طاقت ندارم زیاده از همین تشویش علت است
نزدیکست که هلاک شود ای برادر این زمان مطالعه دیگر است ان شاء الله تعالی
بعد ازین مطالع دیگر خواهد شد و مفهوم دیگر خواهد شد و نه جزو دیگر محمد قلندر برده است
ان شاء الله تعالی برسد و آنکه بخواب خضر را دیده است که کوهی بالا رفته است من دوگانه
گزارده است شکر بگذارده است که آن بشارتست که این کار مر آن برادر را
راست گردد ان شاء الله تعالی و آنچه از خوف شیطان و مکر نفس نوشته بود اما
این زمان آن برادر [illegible] که درین علم [illegible] کار آشنا شده اصل
شیطان و مکر نفس شناخت ان شاء الله تعالی تشویشی نخواهد بود با این

بجمعیت

قال لک انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی فنظرت و غیبت

عینک لن ترانی اهل محبت و ذوق را اینجا کارها و سرهاست و برین نظرهاست که

عین القضاة رحمة الله علیه میگوید تو چه دانی که ابلیس کیست جبرئیل صفتی که نازدیده

در کار او نظری کند از بهر این گفته است [illegible] سر باید تا ره برد و از سجده غیر او

که مرد ره او بی کم ز آتش نباید بود [illegible] یکی وقتی از اهل حیرت طلب دل [illegible] در باب

او فرو خوانده اند ای مدعی کذاب دل را طلب با مارا یکی در دو مرن بدین طریقی

یکبیک برخوان اگر حریفی ای برادر آنکه گفته اند من منع عن النظر بتلی بالاثر آن جا به

باید که محبوب غیبت پذیر نبود نظر بر اثر اینجا جا بود چنانکه گفت [illegible] چون بود

دیدار یوسف با حضرت [illegible] در نباید هیچ پیوندی دگر اصحاب محبت پیش دانند که

در عالم محبت چهاست چون یوسف علیه السلام از پیش یعقوب علیه السلام برفت

یعقوب را دیده نیز برفت تا جائیکه او را ندید برادران را نیز ندید چون بوی پیراهن

یوسف علیه السلام بازآمد دیده نیز باز آمد اندرین معنی گفت [illegible] هر که او چون یوسفی

گم کرده نیست اگرچه ایمان آورد آورده نیست جواب اشارت برین بیت در عرفه [illegible]

مذکور بود که در جماعت خانه سید فخرالدین مشغول بودم چنین و چنین از تجلیات

انوار مکاشفه گشت و این جواب پیش مخاطب نیک مفهوم است اگرچه دیگران را

مغلق می نماید [illegible] بردست فخرالدین نوشته بود قال النبی صلی الله علیه وسلم

خلق الله الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره بحکم این حدیث ای برادر خلعت

جمله مخلوقات را از ظلمت بود چون ثم رش علیهم من نوره شد هریکی بر قدر قابلیت

خود نور اقتباس کرد و منور شد و بر سبیل این معنی تمامیت مخلوقات در ذات نور جمال الله

تأیید

اما چون محبوب غیبت پذیر نبود

شد

نیست هست آنچه نزد تو هیچ است از آن رو نیست به عنایت و هم نیست اند نیست
درین جا از تقریر امام غزالی رحمة الله علیه نوشته شده است نقل از شرح اسماء الحسنی
امام غزالی رحمة الله علیه الحق هو المقابل للباطل والاشیاء تستبین باضدادها
وکل ما یخبر عنه فاما باطل مطلقا واما حق مطلقا واما حق من وجه وباطل من وجه اما
اما الممتنع بذاته هو الباطل مطلقا والواجب بذاته هو الحق مطلقا والممکن هو حق
من وجه وباطل من وجه فهو من حیث ذاته لا وجود له فهو الباطل ومن جهة
غیره مستفید الوجود موجود فهو من الوجه الذی یلی مفید الوجود
موجود فهو من ذلک الوجه حق ومن جهة نفسه باطل وهو کذلک ازلا وابدا
ومن حیث ذاته لا یستحق الوجود ومن جهة غیره یستحق فهو باطل بذاته حق بغیره
وعند هذا تعرف ان الحق المطلق هو الموجود الحقیقی بذاته الذی منه کل حق بحسبه
حظ العبد من هذا الاسم ان یری نفسه باطلا ولا یری غیر الله ولا یری غیر الله حقا والعبد
ان کان حقا فلیس حقا بنفسه بل هو حق بالله فانه موجود به بل هو بذاته باطل
لولا ایجاد الحق له چون آن برادر را این نوع میشود مدتهاست عز وحق الله ظلال
زمانه باید که گفت و شنید بر قانون واصل بود از قانون واصل تجاوز نکند تا علم
وعقل باقی است بنابر آن این همه نوشته شده است مطالعه کند والسلام

الاصول

... بمکتوب ... برادر اعز مولانا مظفر بنفس کاظم مظفر باد
بالنبی واله الامجاد سلام و دعا از کاتب حروف شرف منیری مطالعه کند و معروض
برادر باد که مکتوب آن برادر مشتمل بر احوال بعد از رفتن مولانا تقی الدین
رسیده بود مطالعه افتاد کیفیت به تمام معلوم گشت ای برادر چون یاد نوشته بود

قسم

دعوی قدس و طهارت که حضرت عزت او را شاید در عالم ما ممتنع الوجود است یعنی
یقین باید دانست که پاکی از لوث حدوث یا در قدم است یا در عدم است ازینجا
همان [illegible] می آید که آن عارف گفته است عدما لا وجود له محدث را چون تقدیم
راستی را به نسبت عدم شده به عزیزی این بیت میگوید — چون قدس خدای را زیبا است
پس دم زدن یا کرا مجال است — دعوی کمال از بشر [illegible] در عالم قدس او
محال است — با لوث حدوث دعوی قدس — هر کس که کند از ضلالت
پس هر آینه بشر را بر قدر استعداد خود قابلیت قسمت ازلیست و قسمت ازلی بسعی و
کوشش بنده را آن مقدار ظاهر شود که قسمت شده است همین نسبت اما چه چاره
ای برادر دعا بزرگان است اللهم لا مانع لما اعطیت اگر هژده هزار عالم جمع شوند
چون خداوند جل و علا بنده را مرتبه و تجلی در دنیا و عقبی نهاده بود کسی باز نتواند داشت
اعتقاد درین محکم کن و باک مدار اگر چه کوشش [illegible] او خود چه باشد و نعمها در اوست
جمله می دانستند ازان چه نویسم در کار خود باید که صادق بود در وسع و کوشش بحکم شرع
جد و جهد نماید درین آیه تامل کند قال الله تعالی ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله
و یغفر لکم ذنوبکم عزیزی میگوید — خیالست این که بی شرع و طریقت کشاید
همی راه حقیقت — طریقت بی شریعت نیست حاصل — حقیقت با طریقت هست
واصل بیکدیگر تعلق بس دارد — کسی شان تفرقه کردن نیارد — عاقبت و خاتمت
بخیر باد انشاء الله تعالی والسلام [illegible]

برادر اعز نام مولانای مظفر اعزه الله محبت سلام و دعا از کاتب حروف مطالعه کند غرض آنکه
مکتوب آن برادر مشتمل با حادیث رسید مطالعه کرده شد و بر مقصود اطلاع یافت بحمد الله شکر بر آن حضرت [illegible]

و قابلیت خویش میتواند
بر او استعداد و قابلیت

آورده شاید

شتی

الی برادر

ولی

آن برادر چنانچه اوست برده نموده تا از خود بکلی ببرد و بیزار شد و دشمن گرفت تا بریدن
از خود و دشمن گرفتن نفس خود بشارتست بمحبت حق سبحانه و تعالی و دلیل است بر کشاده
شدن کار و بار مردان که همه مقصد درین باب همین بوده است که او را چنانکه اوست نموده
تا از خود بریده است و بدو پیوسته و آنکه نوشته بود که یکی شیخ میگوید و یکی معتقد [illegible]
میگوید و یکی مردود میگوید برکت قدم نوشتن و چیت ای در چون است چنانکه نوشته بود یا هر نمود
اگر هزار چنین بگویند و بنویسند هرگز آن در نقصه نشود لیس الخبر کالمعاینة این دعا در آن
محل بخواند اللهم اجعلني خيرا مما يظنون ولا تؤاخذني بما يقولون واغفر لي ما لا يعلمون اهل معرفت را
از مدح و قدح خلق چه زیان که نزدیک ایشان مدح و قدح خلق هر دو یکیست نه ممدوح خلق ممدوح حق است
نه مذموم خلق مذموم [illegible] ممدوح حق ممدوح است و مذموم حق مذموم است پس خاطر از این قسم واهی
دارد و در کار خود هوشیار باشد تا روز بروز مزید بود زینهار که اشتغالی کردن [illegible] نمودن
شاید در صحبت آن برادر چندین کسان مشغول اند همه زیان دارد آنچه حق تعالی تقدیر و قسمت آن
برادر کرده است همانست لا ینقص ولا یزید چون چندین کسان سبب آن برادر درین کار در آمده اند
باید تربیت ایشان کند آنچه کند و تربیت ایشان بگوید و بشنود و آنچه خود با حق تعالی دارد از چنانچه
عزیزی گفته است [illegible] با خلق هوشیار و با حق دیوانه باش و از خواجه یحیی معاذ رازی
نیز منقولست که گفته است در ملا گویم ای خدا و [illegible] در خلا گویم ای دوست من [illegible] طرف
می‌رود این طریق پسندیده است و مقبول همه است و ارباب معرفت و اصحاب بصیرت همه این نقشه
که بهر مقامی که برسی و بهر مرتبه که برآیی باید که مقید شرع باشی و دیگر آنکه مسعود [illegible] نوشته
بود و رساله نیز فرستاده که در خلوت نوشته ام [illegible] و رساله نیز فرستاده [illegible] حاسدان دشمن اند
هوشیار باید کرد این قسم این زمان مشهور شده است چنانکه می‌شنود [illegible] و حکایت [illegible]
بود او را نیز هوشیار باید کرد

1227

کیمیا شد و صفه نشد

با همک دیگر طلبی از من طلب اما در صفت عارف آورده اند که امام شبلی را رحمة الله
علیه گفتند عارفان چیست گفت صم بکم عمی او را گفتند هو اصفه الکاذین فقال الکاذ
صم عن سماع الحق بکم عن قول الحق عمی عن رؤیة الحق فالعارف هو من صم بکم
عمی عن غیر الحق تا از دور روزه و موده است الهام و موده حق است کی شب و روز
حق مقدم بود سوی چنانکه وظیفه قدیم شده است زینهار آنرا نگذارد و هرچه از
شود از حضرت عزت از برکت آن داند [illegible] نفس کافر دربان در همه
زینهار ترا یک مرد انرا نیست که گفت [illegible] مارسید دربان در گرد را
آن شیرین سیه هم عاشقان در شور و شیرون بکه زند این باب را و گرنه همچنان است
هم چنانست اندر دنیا بهشت بود اما قشیری رحمة الله علیه آورده است در
اشارات قرآن آنچه مومنان را فردا خواهد بود در بهشت چرا امروز اولیا را حاصل است
شراهین است حق توبه دهد اول آنکه بر نسبت این عصر و توبه کنندگان صلی
الله علیه وسلم اول باید که شریعت و طریقت بداند و تائب بوده مصر و آنکه توبه میکند
حق او این باشد صلی الله علیه وسلم بقدر استعداد او را ارشاد کند در شریعت و طریقت
مال و ما علیه بیان کند اما در دنیا اهل آن باشد که توبه دهد و شفقت چنان بود
که پیغامبر صلی الله علیه وسلم در حق اصحاب رضی الله عنهم چون امروز اغلب
اگر اسمی و رسمی است حقیقت بدین نسبت آنچه بود و بود اما در دنیا اهل آنکه باشد
انبساط وصل در دو است که آن بزرگ گفته است با خدا دیوانه باش
با شریعت هوشیار این همه که نوشته بود خود میدانند من چه خواسته ام
با این همه چند سطری نوشته شده است این زمان در نظر قصور و فتور افتاد

آنین

نوشتن نمی توانم سخن در رقعه نوشته شده است گویی کاغذ چشم را خواهد
دیدن که همچنین میگریزد برای آنکه مولانا تقی الدین کاغذ نوشته بود لطف در بر
همه مشقت این بیچاره چندگاهی خون خورده است استعداد بسیار که آن همه ضایع
شود او را نگذارند در کارهائی که خود رانده او را در آرند معلوم نیست برای رسم طائفه
نالیده و طلبیده بود و فرستاده شده است عاقبت بخیر باد والسلام والاکرام

آن

تمت تمام شد مکتوب حضرت مخدوم
جهان شاه شرف الدین یحیی منیری
قدس الله سره العزیز

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی غایت آن فاطر حکیم را که آثار انوار صبح وجود از مطلع ظلمت آباد عدم
برآورده و ثنای بی نهایت آن قادر عظیم را که بمقتضای یحیی و شیوه وجود
بربیت نفس رحمانی سبز و آرد و بدیعی که به دستکاری قدرت شکوفه انواع
از انواع نقصان این شجره سر برآورد عزیزی که هویت ذات او به استار
انوار شموس صفات و اسرار نجوم اسما را از کمال غایت قاف بشری سر برآورد حکیمی
که بکمال حکمتش اعیان ثابته موجودات را اعیان کرد خبیر کریمی که سوابق کرمش
طایران همم اهل عرفان را باوج فلک اسرار معانی رسانید قدیری که ظهور ذات خود را
در مظاهر پرده جمال خود ساخت خبیری که در عین بطون به صفت مظاهر اعیان
ظاهر پرداخت عظیمی که غیرت جلالش جمال ذات خود را بسطوات عظمت محجوب کرد

تابهی

تا هر تحمیدی که قصد جناب مراد ذات کبریائی او شوند اند قدیمی که نسیم عنایتش روایح
لطایف اسرار قدسیه مشام جان مشتاقان رسانید تا هر نفسی راه جز بملاطفات
اسرار و تجلیات نبرد اند سری که نفحات انوار تنزیهش اجنحه طایران اوهام و اوهام
العقول بسوخته مقدسی که صولت انوار تقدیسش بصایر کروبیان از ملاحظه
آثار لطایف جمال بردوخت و صلوة محمد انوار در وعد مردی شجره ایمان را
عالم عرفان کنج حقایق است و معانی انوار اخبار ربانی سید انبیا و امام اصفیا
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و اهل بیت و اصحاب او که مکاشفان اسرار عالم
حقیقت اند اما بعد چون مقرر است که امتیاز شرف و رتبت نوع انسان
از دیگر حیوانات بواسطه علم است و اشرف علوم علم توحید است که موضوع آن
حضرت الوهیت است و اسرار صفات از ذات و حصول سعادت ابدی ممکن نیست
مگر باقتباس انوار آن و فور بدرجات سرمدی میسر نمیگردد الا باختیار آثار آن
و غواصی کردن در میان لجه این بحر بیکران و استخراج لآلی حقایق و معانی از قعر
این دریای بی پایان متمکن نگشت مگر باعیان ثابتات تاثیرات انبیا علیهم السلام
که خلاصه اهل عالم اند و بعد از انبیا علیهم السلام اولیا که سینهای ایشان مهبط انوار
الهی است و دلهای ایشان مخزن اسرار ذات نامتناهی است و ارواح ایشان
مشاعل نیران محبت و اجسام ایشان مجمع کمالات آثار نفحات انفاس ایشان
خصوصا الشیخ هو الواصل الکامل امام الموحدین قطب المحققین مهبط انوار القدس
مکاشف اسرار الالهیه محیی الحق و الدین محمد بن علی الاعرابی الحاتمی الاندلسی رضی الله
عنه و چون کتاب فصوص الحکم خاتم مصنفات این بزرگ است از آن جمله است

گرنانک که کمال جد اگر با انقطاع و توجه و تسلیم پیش نیاید عرایس افکار اسرار آن نقاب
شمت به مطالعه معانی و حقایق آن جمال ننماید و جمعی محققان رحمهم الله در شرح و بیان
این کتاب به سعی فنا نموده اند و حصار محکم بنیان را بقوت بازوی خود افراشتند
و تطویل در شرح مشکلات آن لازم داشتند و بعضی از ضعفا طالب شرح کلام
و قصور از فهم حقایق و رموز کتاب اصلیه که مطلوب است ضبط نتوانستند کرد و نیز
سلب بجهت ایضاح مشکلات این در محلی محتاج بود و لیکن چند که حلاوت مطلوبات
به سبیل ایجاز تحریر افتاد تا مفتاح بود ابواب حقایق و معانی را چون این طایفه
مخصوص اند با صطلاحاتی و اشاراتی خاصه و اطلاع بر حقایق کلام این قوم
موقوف است بر معرفت آن اصطلاحات احتیاج افتاد بمقدمه و ذکر بعضی
از اصول آن اشارات والله الموفق والمعین … بدان ای عزیز
وفقک الله تعالی که کشف الحقایق که بزبان اهل کشف و تحقیق وجود را من حیث
هو هو مطلقا بی اسم ازانکه با تعلق آن قیدی اعتبار کنند هویت غیب
خوانند و حق گویند و عین الکافور نیز گویند و حقیقة الحقایق نامند و از جمیع اسمی با هم
هم کردانند که قل هو الله احد و آن وجود را ظهورات و بروزات است
گاه در کسوت قیود و گاه مجرد از صفات و قیود گاه ظهور آن در کسوت
قیود اجمالی بود که الله الصمد و گاه تفصیلی چنانکه لم یلد و لم یولد و گاه مجرد از قیود
و لم یکن له کفوا احد و چون مجرد از صفات زایده بر ذات اعتبار کنی
مقام انزا احدیت ذات الهیت و جا نیز گویند و این مرتبه لاهوت است و چون
ذات را با صفات اصلیه اعتبار کنی از آن حضرت واحدیت گویند و آن حضرت را

احدیت
وحدت
هویت
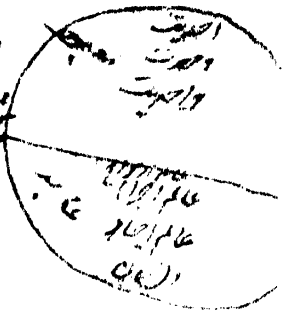
عالم جبروت

عالم جبروت نامند و چون ذات را با صفات جلیله اعتبار کنی آن حضرت را عالم ملکوت
گویند و صفات اگر متصف بلطف و رحمت بود صفات جمالی خوانند و اگر متصف
بقهر بود صفات جلالی دانند و اگر صفات و اسما را با جمیع مظاهر خلقیه اعتبار کنی
از افعال و آثار حرکت خوانند و آن عالم را ملک و شهادت گویند و اگر مظاهر خلقیه را
در ذات مستهلک یابی آن را مقام جمع دانند اما عزیزی را که نزد اهل کشف و تحقیق
شهود وجود مطلق کلی میسر نیست و آن وجود حضرت وجود جمیع موجودات به آن
حضرت منتهی می شود و آن حضرت منتهای همه است و این وجود را بجهة تجلی از تجلیها
ظهور مختلف ظهور ترتیب و حضرت کلیه پنج است که از آن حضرات خمسه گویند
و هر یک را از آن حضرت عالی نامند حضرت اول هویت غیب مطلقیت
که از آن حقیقة الحقایق خوانند و آن حضرت حقایق ذاتیت و از آن حضرت
هیچ نوع عبارت نتوان کرد و افهام عقول و افهام مخلوقات را بسرامیت (?)
سرادقات کبریای آن حضرت راه نیست بلکه این مقدار بنور کشف محقق گشته
که حضرت صمدیت عز اسمه در این عالم از ذات خود بذات خود تجلی فرموده و آن
تجلی از حضرت احدیت بود نه از امر خارج با نیض (?) زاید بر ذات خود و تجلی که آن
آگاهی الهیه است در خود نفس رحمانیه ظاهر کرد که آن کلیه است و این عالم [illegible]
بذاته و هر چه در وی است و این طایفه او را تعین اول گویند و جمیع اعیان ثابته در
حضرت این علم بصورت عقل هویدا شد که اول ما خلق الله العقل و جمله معلومات
صورت این عقل اند در حرف ذات بارتعالی [illegible] جل جلاله با این معلومات نسبت دارد (?)
جمله صفات این ذات باشند و ذات متعالیه را چون با هر یک از این صفات

نسبت اعتبار یکی اسمی از اسما حق ظاهر گرده و این ظهور در تنزل از حضرت احدیت
بحضرت واحدیت باشد که حضرت دوم است و از حضرت الهیت نیز خوانند و این عالم را
جبروت گویند و این حضرت مبدا الکثرات و حضرت اسماست اول صفتی که درین
حضرت از بطون بظهور پیوست علم بود یعنی جمیع اعیان و درین حضرت حاضر
شدند بحضور علمی ظاهر شدند پس اقتضای حکمت الهی را جلت عظمته ترجیح وجود
اعیان ثابته بر عدم را ارادت خوانند و اسم مریدی ازینجا مفهوم گشت پس صفت حق
با استوا و استیلای قرین شد برای ایجاد اعیان را بر حال عدم و این صفت را
قدرت گفتند و اسم قدیری هویدا شد پس بواسطه مشاهده حق ذوات اعیان را قبل الوجود
الخارجی اسم بصیری پیدا آمد پس اطلاع حق بر ملتمسات اعیان بزبان استعداد که مارا
از هر چه مظهر و مظهر آنیم بظهور رسانید و قبول حق آن ملتمسات را سمع خوانند و اسم
سمیعی ازینجا آشکارا شد پس ارادت چون بایجاب منضم گشت و متعلق بوجود اعیان
شد کاف بنون پیوست تا بامر کن آنچه مکنون شد اعیان این عالم را کلام گفتند
و اسم متکلم درین محل بظهور رسید و چون این شش صفت مذکور مترتب بر صفت
حیوةست اسم حی مقدم اسما آمد و آخرین اسما متکلم گشت و این سبعه را اسما ائمه
خوانند و این اسما را هم اماست بعضی امام ائمه حی خوانند و بعضی علیم را
چون این اسما بهیچ حال از ذات منفک نشد این اسما را اسامی ذات شمرده
مگر متکلم را که مقتضی اثنینیت هست میان مخاطب و مخاطب و شمول بر جمیع معانی
دارد از امر و نهی و اخبار و غیر ذالک بعضی از اسما و صفات شمرند پس هر چند
که کثرت افزاید تنزل افزاید و هر تنزلی را فراخور آن عالمی باید که وجود را

عالم مناسب آن تعین و کز ظهور کند و خود را بخود بنماید پس از حضرت ذات که
آن عالم جبروت بود تنزل فرمود بحضرت لوح المحفوظ که از نفس ناطقه و عالم امر عبارت
از انست و عالم او را عالم ملکوت خوانند و چون نفس ناطقه را نسبت یکی [?]
عقل هست که باعتبار ادراک کلیات و تجردی که داشت از عقل مجرد شده [?]
و باعتبار ادراک جزئیات و تعلق بجسم نسبت [?] مساوی دارد از نفس [?]
چنان شود که صور آن کلیات عقلیه یعنی صور سماء سبعه منطبعه ظاهر گردد در
هویت نفس منطبعه بصورت جزئیات ظهور کنند و جزئیات آن کلیات
محفوظ گردد و کلیات در عالم شهادت بجزئیات محفوظ ماند و نفوس جزئیه منطبعه را
چون مجرد از نفس ناطقه اعتبار کنی ازو عالم مثال گویند که در آن عالم موجودی را از
موجودات مجرده و غیر مجرده مثالی هست که بحواس باطن ادراک آن توان کرد
و کشف ارباب کشوف در آن عالم هست و وجود حق تعالی تنزل کرده است از
عالم ملکوت بعالم ملک که آن ظهور ربوبیت اوست و در مظاهر صور مختلفه انبیا از آن
از عرش و کرسی و افلاک و اجرام [illegible] عنصری و صور مرکبات از معادن و نباتات و حیوانات
که اینها عالم ملک است پس وجود حق را جلت قدرته تنزلی دیگر هست بعالم انسان
و آن آخر مراتب تنزلات است و ازین واضح تر نمی‌توان گفت و غیرت نمی کشف غطا را
نمی گذارد و اگر [illegible] ازین زیادت رخصت نداده اند پس ازین معلوم
و روشن گشت که عوالم کلیه و حضرات اصلیه پنج است اول غیب مطلق که
آن عالم اعیان ثابته است و بعد ازان عالم جبروت و دیگر عالم ملکوت و دیگر
عالم ملک و دیگر عالم انسان کامل و تنزلات چهارگانه که عقل اول [illegible]

که عقول مجرده باشد و دیگر نفوس منطبعه و مرتبه آن از هیولای کلیه است تا صور اجسام
عنصریه و دیگر صور مرکبات و مرتبه آن از معادن تا آخر حیوانات و دیگر صورت انسانیه
که آخر تنزلات است و چون این مقدمه را بدانستی بدانکه اهل توحید این جمله را گفته‌اند مظاهر
هویت وجود ذاتیه میشوند اما در بعضی ظهور اسما غالب و در بعضی ظهور صفات
غالب و درین معانی و صفت نگردد مگر انسان کامل که انسان ناقص و عارف
در مرتبه حیوان مانده است بلکه حیوان بروی شرف دارد زیراکه حیوان و نبات
و جماد در تحت اطاعت شیطان در نمی آید و انسان ناقص در می آید اما انسان
کامل مظهر هویت ذاتیه است با جمیع اسما و صفات لاجرم خبر از حال او این آمد که
ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله
لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه و بصره
و لسانه و یده و رجله فبی یسمع و بی یبصر الحدیث و این جمله از آیات و احادیث
و بسیار دیگر مثل این دلیل است این طایفه را که همه از وست و همه اوست بلکه خود
همه اوست ای آنکه حدوث و قدمت اوست همه سرمایه شادی و غمت اوست همه
تو دیده نداری که بخود در نگری ورنه سر تا قدمت اوست همه بدان ای عزیز
که حمد حق در مقام تعیین الهی ذات نامتناهی خود را بر سه قسمت فرموده قولی و
فعلی و حالی قولی چنانکه در کتب سماوی تعریف نفس خود فرمود
فعلی چنانچه کمالات جمالی و جلالی را از غیب بشهادت و از باطن بظاهر رسانید
حالی چنانکه خود بخود در ذات خود متجلی شد بفیض اقدس او بیاد ظهور نور ازلی
بمقتضیات تجلیات حمد حق ذات خود را در مقام تفصیل که مظاهر عبارت

از هست

بعلمی و عملی و علم ادراک حقایقست و لوازم آن و معرفت ادراک حقایق است و لوازم

آن و معرفت ادراک حقایقست علی ما هی علیه و حکمت که حاصل علم و عمل بود اتم و انفع

باشد از علم و معرفت موجودات همه کلمات الله اند همچنانکه بواسطه

نفس انسانی از راه مخارج کلمات موجود می شوند حق تعالی جل وعلا چون از مرتبه

احدیت که لاتعین است تنزل فرمود بمرتبه واحدیت بواسطه نفس رحمانی

انبساط جمیع موجودات فرمود یا از آن سبب که ایجاد هر یک بواسطه کلمه کن

فرموده پس موجودات همه کلمات الله اند صلوات از حق رحمت است

و از ملک استغفار و از انسان دعا و لکن از حق متفاوت گردد بسبب اشخاص

بر عاصیان عفو بود بر مطیعان تحصیل درجات بر عارفان لطف و علوم و معارف

بر محققان تعاقب تجلیات اسما و صفات بر اکمل دوام تجلیات ذاتی

همت توجه قلب است بجمیع قوای روحانی بجانب جناب ربانی به تحصیل کمال

و استمداد مردم همت را از انفاس کامله کمال اجمعین دارد فرق

میان جود و کرم مدرکه جود صفتی است ذاتی مر جواد را بی سابقه سوال و استحقاق

و کرم صفتی است کریم را که مسبوق باشد باستحقاق و طلب عارف

در اطاعت رسول و اولی الامر از آن جهت در هر مظهری مشاهده حق است و جمیع

حکما که تقلید رسل نکردند از آن بود که توحید ذاتی و عرفان حقیقی نداشتند

و امر رسول را از امر خود غیری پنداشتند و ندانستند که امر در مظهر تفصیل همان در مظهر

جمعیت و من یطع الرسول فقد اطاع الله نفث ارسال نفس است

و روع در لغت نفس و در اصطلاح قوم روع آن روعی است که از نفس

بحضرت دل متوجه است و از اصدر خواهند القا است در خواطر

بردو قسم است

شرح حق برحق ظاهر کرده و غیب و مطلق در مشاهده شهادت
غیبی دارست که بوجود وی
مطلقه عیان کرده پس ایجاد وجود لنفی از برای این معانی فرموده تا آینه
جمال نماشد [illegible] اگر از پرسند که الله تعالی پیش از آفرینش عالم و آدم
بصیر بوده چگونه چیز را که میدید خواست تا ببیند جواب جواب بدان چیزی خود را
بخود در خود چنان نباشد که دیدن نفس خود در چیزی دیگر که آن چیز مانند آینه باشد
او را و چنانکه آینه را خاصیتی است که ظاهر میگرداند بیننده را نفس او چنانکه اوست
در صورتی که محل منظور فیه که آینه است نماینده آن صورت چنانکه اوست
ظاهر نشدی و اگر نه وجود آن محل منظور فیه بودی نه حق و نه هیچ صورت نیز
تجلی کردی بان محل و اگر کسی گوید بنا بر آن تقدیر لازم آید که جمال حق نبوده
گوییم که مرآة که مظهر و مجلی است مطلق عدم است و ازین سبب گفتیم
همچو مرآة و نه گفتیم که مرآة زیرا که مرآت بخودی خود وجودی متحقق ندارد
بلکه اصل جمیع تعینات وجود مطلق است [illegible] حق کل و جلاله اعیان ثابته
عالم را بوجود عینی موجود گردانید چون کالبدی که در وی هیچ روح نباشد و سنت
الهی چنان رفته که هر چیزی که بوجود موجود گشت در وی قابلیت روح الهی باشد با حیات
و کمال آن چیز بان روح بود و نفخت فیه من روحی عبارت از آنست و این نفخ
نیست مگر تخصیص از حق ان کالبد را بجهت قبول کردن فیض مقدس که آن تجلی
دایمی است از حضرت اسما و صفات بر طبق بحسب استعداد باشد موجودات را و
جود قابلیتش نیست و این نیز بخود موجود نیست بلکه بسبب فیض اقدس که از عین
ذات حقیقت موجود گشت [illegible] آنچه بقول کن پیدا شد بحکم اولیت چنانچه مبدا

عینی

اولیت

است مرجع و معاد و آخر همه اوست تجلیاتی که از فیض مقدس لحظه بلحظه فایض میشود بتکمیل
موجودات و ایجاد معدومات است و این سر در عالم انسانی تمام میشود و در حقیقت لطایف
ملکوتیه و کثایف ملکی است و در هر مرتبه منصبغ شده بصبغی و آثار آن در ظاهر و باطن نصف
دایره وجود تمام میکرده و باز چون قطع مراتب آخریت کند اقتضا دبطون کند
تا دو دایره تمام شود و اول با آخر و ظاهر با باطن رساند و هر صبغی که در مرتبه نصف
دایره اول گرفته است در نصف رجوع از آن منسلخ کرده بانسلاخ معنوی
ستری که سر مقربان است در نقطه گشاده سینه ماست هر قوتی
از قوای روحانیه محجوب بهند منعکس جو دانی دهند که دولت انسانی چیزیست که
دعوی اهلیت و منصب عالی میکند جمعیتی که آن را حاصل آمده است
است اول ازین جهت که راجع است بجناب الهی که آنحضرت واحد است
اول از وی و هر موجودی را از آن حضرت نصیبی خاص است بی واسطه دوم از آن
جهت که راجع است بحضرت امکانیه که جامع حقایق ممکنات است و فارق آن
میان ربوبیت و عبودیت و این دو حضرت جامع جمیع وجود خواهند و آن مرتبه
انسان کامل است سیوم از آن جهت که راجعست بطبیعت کلیه که مبدا آن فعل
و انفعال است در جمیع جواهر و قابل جمله تاثیرات اسمائیت و نفس که
صورت عالم قابل ارواحست طبیعت ورای طور عقل و این معنی را ادراک
باید از عین کشف الهی نه کشف صوری و ملکی و ذهنی و خاطری و ضمیری تا بدان
معلوم کند که اصل صور عالم که قابل ارواح است چیست و ظاهر در مظاهر کیست
تا عقل حکم بر صدق و کذب شی بعد از ترکیب مقدمات و ترتیب قیاسات

توانند کرد و اگر تعریف شی کنند لابد اجزای آن شی پیش از آن تعریف او را
که معلوم باشد و اگر محدود مرکب باشد و اگر بسیطی باشد فرد او را جزو نباشد تا
در عقل و نه در خارج تعریف ممکن نگردد الا بلوازم بینه چون لوازم منبه نباشد
حقایق مجهول باشند و از ابو نعلت (علی) در حالت که در حالت ذات کنه است مجهول
و لیس به حاصل سوی علمه انه ما علم و جز بکشف الهی مشاهده نگردد که ذات الهیت
هست غرض شان که بصور عالم ظاهر شد و عالم مظهر آن حقیقت گشت و کون
جامع الانسان و خلیفه نام شد از دو وجه یکی مرتبه شان را و مشتمل بود بر مراتب
عالم و حصر جمله حقایق مقصد او کرد و جمیع اسما و مظاهر روحانی و جسمانی
در وی دیده شد از این جهت است که با همه چیز در ظاهر نسبت میکرد اما در جهة دویم
آنکه حق جل و علا چون از ذات بذات خود تجلی فرمود و جمیع اسما و صفات
خود را در ذات خود مشاهده خواست تا مجموع در حقیقی چون مرآة مشاهده فرماید
حقیقت محمدی که انسان کامل بود ایجاد کرد و در حضرت علم خود بنظر لطف
در وی بکثرت و حقایق عالم را بطریق اجمال بدید و باز در حضرت عین که
عالم شهود است او را و آنچه تبع وجود است از حقایق عالم وجودی مقصد
بخشید پس جمله اعیان ثابته گشتند و وجود محمد عین اول بود که اول ما خلق
نوری ازینجا بدانی که چه انسان کامل محمد انسان عین آمد که همه بدو دیده شد و
او سبب وجود همه گشت ... ازلیت انسان باعتبار وجود علمی است که
ازلا در ذات حق بود ولکن ازلیت حق را صفتی سلبی است که نفی اولیت
کند کند از وجود حق یعنی وجود او را افتتاح از عدم نیست و ازلیت مرادف

مخفی است

هست اینجا کلی فایده دوام وجود آن دهد بدوام حق و اما کلمه فاصله باعتبار
آنکه او را مراتب است در مرتبه بصفت کلی موصوف است و در مرتبه بصفت کثرت
معروف و اما کلمه جامعه باعتبار آنکه محیط است بر جمیع حقایق علمی و عینی و این
کون جامع که انسان است چون در خارج موجود گشت عالم بوجود او تمام شد و این
رتبه را دو حال است یکی آنکه جزوی از عالم است که عالم باو تمام میشود و متمم
دایره وجود عینی اوست دیگر آنکه او خود بسر خود عالم است که محل نقوش اسما
الهی است و تحقیق او کونیست در این سلب او را خلافت مسلم است حق عز شانه
انسان را ختم و خلیفه گردانید هر چه در صورت الهیت بود از اسما و صفات در این
انسان بظاهر گشت و این کلمات بالفعل در وی پیدا آمد پس بوجود عینی رتبه جامعیت طبقات
و منزلت جمعیت را جامع شد و بدین جمعیت ظهوری بر ملایکه متمیز شد یا آدم انبئهم
باسمائهم و نزد علما اطلاق اسم صورت بر محسوسات حقیقت و بر معقولات مجاز
اما نزد این طایفه چون عالم باسره مظهر و صورت الهی است مفصلا و انسان
کامل مظهر و صورت الهی است مجملا پس اطلاق آن اینجا حقیقت بود و بر ما سوی مجاز
و لا سوی عندهم ... حقا که نشناسد هیچ یکی از بندگان از اسما و صفات حق
مگر بدان مقداری که ذات آن بنده مستعد آن بود و حال آنکه ملایکه را جمعیت آسمانی
که آدم را بود نبود و چرا که ملایکه عبادت حق از جهت آن یک اسم خاص میکنند که
حق تعالی آن نوع را بآن اسم عارف و عالم گردانیده است و از آن تجاوز
نمی توانند کرد و آدم عبادت حق تعالی بجمیع اسما میکند زیرا که عارف بجمیع اسما
است لاجرم در یک مقام نه ایستاد و ملایکه پند نشسته که جز این اسم که ایشان

ندانستند اسمی دیگر نیست و ندانستند که اسما و حقایق شان بسیار است به انکه تحقیق
آنست که طاعنان در شان آدم ملائکه ملکی بودند از جن و شیاطین و نه ملائکه
که ملکوتی و جبروتی بودند و در آیه انی جاعل فی الارض خلیفه اشارتست به انکه
طاعنان در شان آدم ملائکه ارضی بودند نه علوی زیراکه طعن و مضادت از
کسی صادر شود که در معرض آن منصب باشد فافهم و ذکر انکه شهوت و غضب بقول
حکیم دو ملک اند از ملائکه ارضی که بر نفس ملعونه غالب شده اند و او را اسیر فعل خود کرده
نفس اماره پابوسی بر آورده و یسفک الدماء و فساد که از قوای حیوانیت
از و صادر میشود فی الحقیقه فساد و سفک و ما فعل آن دو ملک ارضی اند و ابشند
در عین انند و نمیدانستند [illegible] که ملائکه ذات و حقیقت خود را نشناختند
و دیگر لازم ذات ایشانست از کمال و نقصان همه مدانسته که ایشان را مرتبه بشری
انسان بکمال نیست و چون این علم ایشان را حاصل شدی معصوم ماندی از
جرح کردن آدم و بی جرح نه ایستادندی تا بحدی که در مقابله طعن آدمی تزکیه خود
کردندی آدم را از اسماء الهی آن حاصل بود که ملائکه از حق را نبود و لیکن
نتوانستند که پروردگار خود را بان اسما تسبیح گویند و تقدیس کنند چنانکه آدم
حق را بان اسما تسبیح و تقدیس خاص است که از آن تجاوز نتوانستند کرد و این
تشریف خاص نشان راست که هردم ذکر دیگر و هر ساعت تسبیح دیگر و هر زمان
تقدیس دیگر کند چراکه او مشتمل است بر جمیع مقامات حق جل و علا صفت میکند تا ما
از انچه رفت بر ملائکه تا ما باز رسیم و رعایت ادب با حضرت عزت بجا آوریم
و هرچه مقصد فهم ما شده باشد از محل دعوی بساریم بحکم انکه در دعوی اطلاق مشابهیم

و دانسته و نادانسته

دانسته و ما ندانسته را محل دعوی سست زنیم و آنچه حال ما نباشد و ندانیم گوئیم که این دو
که چیز سوائی از چنین دعوی بخیزد و باید دانست که امور کلیه که این حقایق لازمه طبایع
موجوده در خارجیست مثل حیات و علم و قدرت و ارادت از امور عقلیه
که تحقق ندارد یعنی اشارت حسی بوی نرسد تا توان گفت که این
حیات است و این علم است بلکه وجود ایشان وجود عقلی است مشکک و
صفت باطنیت دارد و این معقول باطن از وجود عینی در خارج هیچ انفکاک
ندارد چرا که از جمله لوازم اشیا شد و میان لازم و ملزوم جدائی محالست و کلیه
آنست که نفس تصور او مانع از وقوع شرکت نباشد این کلیات مثل
حیوة و علم من حیث هی هی مع قطع النظر عن اضافتهما الی الحق والی الخلق
حقایق اند کلیه که اطلاق آن بهر که متصف بآن صفت باشد توان کرد
لایزال باطن نباشد و متشخص نگردد و باز این صفت بطون که لازم حقیقت
اوست هیچ انفکاکی از وجود ذات عینیه ندارد و گفته شد که امور کلیه را در
اعیان خارجیه حکم و اثر هست پس میگوئیم که آن چیزی که در خارج وجود عینی دارد
خود عین آن امور کلیه اند نه غیر مثلا اگر سوال کنند که حیوان چیست گوئیم
جسمی است حساس متحرک بالارادت و جسم آنست که او را طول و عرض
و عمق باشد و همین ذات حیوان چون امور دیگر با او منضم گردد
مثل نطق او را انسان خوانند یا صهال او را فرس خوانند پس دانستیم
که هر یک ذات باعتبار صفات جواهر متکثره میشود و باعتبار ذات حقیقت
واحده همچنین حقیقت الحقایق که آن ذات الهیت عز شانه حقیقت

می‌شناسست فی الحقیقت واحدیست که عدد را باو راه نیست و باعتبار تجلیات متکثره
و تعینات متعدده در مراتب تنزلات تارهٔ جوهر متنوع است و تارهٔ عرض تابع
پس ذات واحد باعتبار صفات متکثره جواهر نماید و من حیث التحقیق حیثیت
این امور کلیه معقوله که گفتم که در خارج عین اعیان موجود است همیشه در نفس
خود از امور معقوله است و او را صفت بطون و کمیست پس این امور کلیه باعتبار
تحقق عین اعیان موجود است باعتبار آثار ظاهری ظاهر است و از آن
روی که امور معقوله است و در خارج عین ندارد از باطن هو الظاهر هو الباطن
میدان [illegible] حقیقت کلیه در عقل تنها موجود است و در هر موصوفی
و تعدد موصوفات متعدد نمیگردد همچون حقیقت انسانیه که در هر فردی از
افراد موجود است و قطعا متعدد و متکثر نمیشود پس آن حقیقت کلیه همیشه
در عقل موجود است [illegible] فایده استناد حادث بواجب محقق گشت این
استناد تقاضای آن میکرد که این حادث بصورت واجب باشد یعنی متصف
بود بصفات واجب زیراکه اسما و صفات لازم ذات واجب است و این
حادث حصه وجود دارد از واجب باید که از لوازم وجود او را هم حصه بود والا
تخلف لازم از ملزوم لازم آید اما از وجوب ذاتی او را نصیب نبود لاشریک له
صفت فرمود ذات خود را برای ما بصفات ما تا ما آینه او باشیم و او
آینه ما تا اگر ما او را نگریم خود را ببینیم و اگر او ما را ببیند خود را دیده باشد
هیچ شک نداریم که ما بحسب اشخاص از افراد که آن صور و عرض است و کلی اشخاص
انواع که اجزای ترکیب ما است بسیاریم و در آن هم شک نداریم که ما مشتملیم بر کلیه

حقیقت

حقیقت

که با جمع هست و آن اشیا و مبدا هم که از آن حقیقت واحده است که تمیز میان اشخاص
بآن حاصل میشود و آن خصوصیت افراد است و اگر نه آن بودی تمیز میان عمرو و زید چه
توانستی کرد و کثرتها در واحد چگونه متصور شدی پس حضرت حق جل جلاله اولیت
او عبارت از بود او است در مقام احدیه چنانکه او بود و هیچ با او نبود و آخریت
آنکه او باشد و هیچ با او نباشد و چون حق بغیر و حسب تجلی ذاتی بر سالک منکشف شود و از
حق در مرتبه اسما و صفات ظهور کرده باشد و اعتبار کثرات کونیه و مظاهر وجود نـ
توان کرد اما این سالک چنان بیند که خدا واحد است و جز او با وی هیچ نیست
چون اولیت و آخریت تنها عبارت از افتتاح وجود و از عدم نیست آخریت خود
ثابت کرد که هو الاول و الآخر که اگر اولیت او چون اولیت موجودات مقید
بودی یعنی مسبوق بعدم بودی اطلاق اسم آخر بر او درست نیامدی زیرا که
آخریت به جهت مقابل اولیت آخر او است پس اگر اولیت وجود مقید بودی
آخریت انتها موجودات مقید بودی و غیر متناهیه یکی مشغول شود و ظهور
مظاهر اعیان از ایشان دیدی پس از اخروی و آخریت حق عبارت بود
فنا موجودات و ذات و صفات و افعال در ذات و صفات و افعال حق و اسمه
رجوع امر با حضرت الهی والیه یرجع الامر کله شرح آخریت و آن همه افعال و
صفات باصالت حق حضرت حق راست و نسبت وجود ما را و چون رجوع
بانحضرت شد همه باصل خود بازگشت که البحر بحر و الانهار و انقطر رسم و تقلید
حق جل و علا وصف نفس خود و غضب فرموده در عالم
انسانی رجا و خوف که لازم رضا و غضب است پدید کرد تا مشعر بود تا لیداند ساقط

صورت

از عناصر اربعه چنانک ترکیب عالم کون و فساد است و مراد از
باطنه قوای روحانی یا مراد از صورت ظاهر جسم و روح آدم با
که آن صورت موجوده ویست و در خارج و عالم عبارت از ظاهر
و ملکوتست و عرض از صورت باطنه صورت موجوده ویست
در عالم حق که عین ثابته باشد عبارت از ذات و تعینات
باسما و صفات او خود ویست و صورت باطنه آدم بر صورت
باطنه حق تعالی بوده باشد که از حقایق اسماء الهیت و چون ظهور
حقیقت در خارج بواسطه صورت است اطلاق صورت
بر اسما و صفات بمجاز توان کرد که حق تعالی باسما و صفات
در خارج ظهور میفرماید [illegible] حضرت حق عز و علا چنانکه هویت
ذات او ساریست در آدم و عین حقایق او شده در جمیع موجودات
باسرها و نه کل و احاد بانفراده همین سریان و ظهور ذات را دارد
اما نه در استعداد آن فرد موجود قابلیت آن و هیچ یکی از موجودات را
چندین استعداد و قابلیت و ظهور هویت و اسما و صفات نبود که
این خلیفه را [illegible] اگر چه سریان هویت حق ابدی در جمیع
موجودات عالم از کثرت وجود و ظهور عاری نبودی
زیرا که عالم بذات مجهول و معدوم است و بوجود خود معلوم
و موجود است هم چنانک اگر این حقایق کلیه که در قدیم قدیم
و در حادث حادث بودی هیچ حکم از احکام اسما و صفات
در موجودات عینیه ظاهر نگشتی پس عالم مرتبط است باز که اسما
و صفات باو است پس هر یک از هر دو بیکدیگر مفتقر باشند اما

اما افتقار عالم بحق از جهت وجود است و ارتباط حق بعالم که از جهت
ظهور [illegible] ذات متعالیه من حیث هی مستغنی است از عالم و عالمیان
[illegible] اسما و صفات و افعال و آثار و
خواص راجع بذات حق است که والیه یرجع الامور کله و وجود عالم
حقایق افعال اوست پس احتیاج خود بخود بود و این احتیاج نه از قبیل
احتیاج بغیر باشد و [illegible] احتیاج خواهند [illegible] بدانکه
در خلقت آدم سه حکمت است اول نشاه تنبیه آدم که صورت
ظاهر اوست از برای ظهور اسما و صفات است دوم نشاه روحیه
آدم که صورت باطنه است از برای ترتیب کردن آن عالم را
و احکام خلافت را بمصالح رسانیدن سیوم حکمت نشاه ترتیب
جمعیت آدم و آن است که مستحق خلافت است باین جمیع
ثالث که روحانی از حق می ستاند و نشاط جسمانی از راه مناسبت
بخلق میرساند و از آن جهت که مظهر اسما و صفات حق است و از
مرتبه خلافت ترتیب عالم میکند حق و رب است و باعتبار آنکه
او نیز مربوب است و بصفت عبودیت موصوف خلق باشد [illegible]
بدانکه نزد اهل کشف مراد از آدم عقل اول است که آن روح
محمدی است و آن روح را در هر عالمی مظهریست در عالم جبروت هم
عقل اول خوانند و روح کلی هم گویند و حوا نزد ایشان در این عالم
نفس کلیه است و اولاد و عقول و نفوس مجرده و در عالم ملکوت
هم مظهری دارد و آن نفس کلیه است که در عالم جبروت زاد
و در این عالم خود مظهر شد و حوا در این مرتبه طبیعت کلیه است و

اولاد

گردد و غایت قول منزه که متکلم است در تنزیه آنست که گوید علم قدیم را
ولیکن تعلق او باشیا حادث است و غرض او ازین آنست که حدوث
صفت نباشد و این قول متکلم وجهی نیکوست. و بنظر فکری ازین بیش
نتوان گفت وگرنه آن بودی که متکلم اثبات آن میکند که علم حقیقی
نباید وصف گردد ذات با گوید که تعلق صفتی است و عارفان [illegible]
صفت را عین ذات میدانند و باعتبار تمیز که سریان حق در
مراتب وجود مشاهده میکنند میدانند که نسبت مشیت و امثال
اعتبار است هم آنست که در مظاهر متعدد و متکثر گشته [illegible] حق
چون از ذات خود بمنزله تجلی کند مثال آینه بود برابر شخص
چنانچه صورت شخص بود از خود بی ذات در آینه نمود و شود بنده
حق را نه بیند و ممکن نیست که ببیند مادام که قید تعین او باقیست
اگرچه متخلق باخلاق الهی گشته باشد و درین حال بنده را حظ
از صورت چنانچه خود است نه بلکه در مراة حق چون آینه که در برابر
شخص دارند خود را در آن بیند و آینه را نه بیند با آنکه میداند
که صورت خود را نه بیند الا در آینه. حضرت سلطان المحققین شیخ
محیی الملة والدین ابن عربی قدس الله سره در باب شصت و سیم
فتوحات فرموده است که برزخ حاجزی معقول است میان دنیا و آخرت
چون خطی فاصل میان سایه و آفتاب که خطی موهوم دنیا است چنانچه
آدمی صورت خود را در آینه بیند و یقین داند که آن صورت
اوست و از آن جهت که در آینه خورد صورت خود را خورد بیند
و در آینه بزرگ صورت خود را بزرگ بیند میگوید این صورت من

نیست پس بنا برین نزد و منفی بود و هم مثبت و حق جل ذکره آنرا
ضرب مثل آورید تا بدانند که از ادراک حقیقت مثل این صوری که
هم ازین عالم مخلوق است عاجز است از ادراک حقیقت رویت
ذات جناب کبریا بطریق اولی عاجز بود [illegible] بدانکه تجلی
ذاتی نهایت سیر سایرانست و اعلی ازین مقام را ممکن نیست پس
طمع زیاده کردن زیرا که دیدن صورت عین ثابته عین مشاهدهٔ
حق است از آن روی که اعیان ثابته شیون ذاتیه و صفات خوانند
چنانکه حسین منصور فرمود انا من اهوی و من اهوی انا
بدانکه هیچ کس را میسر نشود دیدن حق و رسیدن بحق الا باستمداد
از روح خاتم رسل و هم چنین اولیا را الا از مشکوة خاتم الاولیا
یا آنکه رسل حق را نبینند الا از مشکوة ولی خاتم و این سخن بعقده
محتاج است بدانکه انبیا علیهم السلام مظاهر اسماء حق اند و خاتم
رسل علیه افضل الصلوة و السلام مظهر اسم اعظم جامع حق است
که ظاهر او رسالت و باطن او ولایت است و همه اسما در تحت اسم
جامع داخلند و نبوت همه انبیا ماخوذ از نبوت محمدیست و نبوت
در وی بکمال رسید و بر وی ختم شد پس ماند مرتبه ولایت که آن
باطن نبوتست و آن منقطع نشده و بحسب استعداد هر ولی را حظ
از ولایت بظهور میرسد تا آنکه تمام مراتب در مستعد کامل
بظهور رسد و ولایت بر وی ختم شود و ویرا خاتم ولایت خوانند
و سلطان المحققین شیخ محی الملة و الدین قدس الله سره برآنست
که آن عیسی علیه السلام و معلوم است که روح محمدی که صاحب نبوت

ولایت

و آخرین متابعان است و بعد از وی متابعت شریعت محمد نکنند و تمثیل
نبوت بخشت نقره و ولایت بخشت زر گفت که در نقره بیاض است
مشرب بر سواد و بیاض مثال نورانیت حقیقیست و سواد مثال ظلمت خلقیه
و نبوت را طرفی با حق است و طرفی با خلق اما در زر جز نور نبود
صمدانیت چنانکه ولی جز بحق مشغول نیست [illegible] خاتم ولایت
تابع شریعت بود بظاهر اگرچه آن احکام را بباطن از حق فرا گیرد
زیرا که خاتم ولایت مطلع است بر آنچه در عالم است از احکام
الهی و از احکام الهی یکی شریعت محمدیست پس خاتم اولیا بباطن
آن احکام را از آن معدن ستاند که جبرئیل می‌ستد و بمحمد می‌آورد
ولیکن بظاهر از رسول ستاند شیخ محی الملة والدین قدس سره
که اگر فهم کنی بدانی که خاتم اولیا بعینه خاتم رسل است که بظاهر [illegible]
نه بر سبیل تناسخ بلکه بر سبیل بروزات تحمل از جهت لطافت
اشباح انسان که سه جسم او دو جسم که تا خلق را از اسرار و حقایق
الهی آگاه کند در خبر چنانکه در اول اسلام احکام الهی کرده و از [illegible]
بود که چون جبرئیل علیه السلام بر رسول نازل شد پیش از ادای رسالت
رسول صلی الله علیه وسلم سبق میگرفت و آن احکام میخواند زیرا که
بباطن مطلع بود در علم الله تا خطاب رسید و لا تعجل بالقرآن من
قبل ان یقضی الیک وحیه یعنی وقت اظهار ولایت نیست حالا
نبوت بیان [illegible] بدانکه اعیان انبیا اگرچه در علم الله بود و بحسب
استعداد خود طالب ظهور نبوت بودند اما با وجود نور محمدی که بر

مثال آفتاب

بر مثال آفتاب بود و انسان بر مثال کواکب در تحت اشعه انوار روی
مختفی بودند و هیچ ظهور نداشتند تا آنگاه که در مقام ظلمت آبا طبیعت
جسمیه قرار گرفته اند و زمین فشار دنیوی چون نور ماه و ستاره
که در شب ظلمانی نور استناد کرده پدید شدند و حال عالم دنیا را با انبیا و
هم چنین میدان اوصیا ... بدانکه احدیت و نبیت که در مراتب
مشکلی ظاهر شده و این مراتب ربوبیت است و هر اسمی سلطنت
خاص است و در موجودی در مرتبه خود تعدی و ستیا دارد
مثال اینکه اسم الرحمن است که سبب رحمت بر وجود جهانیان
گشته است و همین اسم الرحمن بود که در مرتبه منتقم ظهور کند
در قیامت تا سزاهای عاصیان را دهد باز صفت رحمت تجلی کند
و بر همه بخشاید و قرآن شاهد این معنی است که یا ابت انی اخاف
ان یمسک عذاب من الرحمن یعنی بصورت منتقم بر آید و ترا
عذاب کند والا رحمن در حالت تجلی رحمانیت عذاب نکند
اما بحثی که شیخ المشایخ شیخ محققین محیی الملة والدین قدس الله
سره در بیان ولایت مطلقه و ولایت مقیده بیان کرده است
در باب ثالث عشر و رابع عشر و خامس عشر از فتوحات کرده
مضمون آن است که ولایت دو قسم است مطلقه و مقیده و ولایت
مطلقه حقیقی از صفات الهی است که هو الولی الحمید و مظهر این صفت
علیه السلام که ختم ولایت بوکا شود و از حضرت با ولیت بود
ده صفت و موصوف حقیقی خاص شود و ولایت مقیده هم صفت
الهی است از آن روی که مقید و مستند است با اولیا و انبیا مقیده

خوانند و تمام این مقیده بان مطلقه است بواسطه فیض که از مطلق
ولایت احدیت باشخاص انبیا میرسد و آن مطلقه کلیه است و مقیده
جزئیه بوجهی حسن وی ظهور میکند ظهور آن در مقید بحسب مرتبه
صاحب آنست پس ولایت مقید محمدی اتم و اکمل همه آمد زیراکه
او مهتر و بهتر سایر انبیا و رسل بود و ولایت انبیا در تحت نبوت
و ولایت محمدیست و ولایت اولیا در تحت ولایت انبیاست
زیراکه ایشان اکمل اند از اولیا پس ولایت محمدی نسبت با اولیا
دیگر انبیا مطلقه بود و ولایت انبیا نسبتا ولایت اولیا مطلقه
و هر یک ازین ولایت مطلقه و مقید محمدی دیگر انبیا مقتضی که
خصه آن مطلق در این مقید وران مظهر بود در عالم ملکوت
شیخ میگوید من خاتم ولایت مقیده محمدی ام و مهدی که از
نسل رسولست خاتم ولایت مطلقه محمدی باشد مفهوم سخن
این بود که شیخ در ولایت بمرتبه قلب محمدی رسیده باشد و بعد
از وی کسی دیگر را ممکن نبود که بدین مرتبه رسد اما در ولایت
بمرتبه دیگر انبیا رسیده باشد و مهدی بمرتبه روح باشد و احتمال
مشارب انبیا در ولایت با ظهور عیسی علیه السلام باشد
بدانکه هر اسمی از اسما الله چون متجلی کرده و انچه لازم وی باشد
از خواص وی عطا کند و اول عطایی که از حضرت بوی رسد نعمت
وجود و حضرت حیوة است بس رزق لذیذ طیب یعنی حلال با
علم و معرفت که مفتاح نعیم اخرویست شد هر اسمی از اسما الله را
عملی و فعلی و اثری حاصل است و کاینات را نهایت و حصری نیست

و هر یک مستند باسمی است پس اسما را نهایت نباشد و این اسما نامتناهیه
در تحت حیطه امهات اسما بود و اتصال عطا بر دست خادمی از خدام
اسما باشد زیرا که هر عطیه منتسب باسمی است که مقتضی آنست مثلا
رزق از اسم الرزاق و آمرزش از غفور و پوشش از ستار و
انواع نعیم که از منعم میرسد بواسطه اسما میرسد و جبار را بر دو وجه
استعمال کنند یعنی قهر کننده منکران و هم مصلحه جبر شکستگان پس اسم
جبار نظر بر حال شخص بود بدانکه عطا دهنده حق است و هرچه
عطا فرماید از اسم خاص بود که آن اسم موکل خزائن آن چیز است
تا بقدر وقت معلوم از خزانه غیب فیضها دست می آرد و بمستحق آن
میرساند پس الحق بنده میرساند آنست که بمقتضای عین
آن مخلوق است که بدست اسم عدل و اخوان او که مقسط و
حکم است میرساند و سبب امتیاز در عطایای امتیاز اسماست
که اختلاف در معلومات مستند اوست چه اختلاف علل و اسباب
اسمی را عطا فرماید آن اسم باشد مثلا آنچه مخصوص است باسم الخالق
غیر آنست که باسم الرزاق مخصوص است پس در صفت … هیچ
خیر مکرر نباشد چرا که اسم نامتناهی است اگر چه اسما نامتناهی است
اما جز یک حقیقت نیست که قابل این همه نسبت و اضافات است و
آن ذاتست و تحقیق تقاضای آن میکند که هر که اسمی را حقیقتی باشد
که ممیز آن اسم باشد از غیر آن اسم و آن حقیقت ممیزه عین آن صفت
که ذات را بان اعتبار میکنند بسمائی حیثیت … عین نسبت
و اضافات است و ذات مشترک بود میان اسما و صفات …

بدانکه حق جل وعلا بمحض کرم وجود از فیض اقدس خود همه را وجود
بخشید پس هر وجودی را قابلیتی و استعداد خاص داد تا هر یک بمقتضای
ذات خود مستعد و طالب مقدار عطایا باشند بقدر آن باشد این رسید
پس واسطه درین مقام همه ذات ایشان باشد پس باعتبار اضافت
وجود تعالی الامر کله منه ابتداء والیه انتهاء و باعتبار استعداد و قابلیت
که تابع وجود است فما فی احد من الله شیء ولا فی احد من سوی
شیء و اینجا مراد از شیء عطایا باشد که تابع وجود اند نه وجود
بعد از هزار سال هیچ دلی رسد   از آسمان فیض بدین سان ستاره
و ... بدانکه هر چه بر صاحب کشف مکشوف شود از صورت
آن مکشوف معانی و حقایق بوی رسد که پیش از آن بوی یا مستعد بوده
باشد و آن معانی عین ثابته وی بوی می نماید چرا که هر صورتی
که بوی نموده می شود آن صورت استعداد اوست که در عالم ارواح
متمثل عین ثابت وی گشته باشد یا در مثال مطلق یا در مثال مقید
که از آن خیال گویند و از آنجا بوی القا کرده میشود پس اهل کشف
تا ظن کنی هیچ چیز از خارج بوی نرسیده باشد بلکه همه علوم
و حقایق بطریق کشف از درخت استعداد خود چشیده باشد
ازین جهت است که در عالم خیال و مثال صورت محض ربوبیت
بدر نمی آید و صورت ظلم ربوبیت بتابع و پوشیده نیست که در مراتب
روحانیه جهات نیست بلکه صورت متصور نیست مگر در حضرت
خیال و مثال اما حضرت روح و سر و خفی و غیرها مجرداتست از صور
وجهات پس این و اما بالوجود و اما بالعدم و اما وجوب صفتی است

شامله ذات

ثابت ذات متعالیه را و امکان ممکنات را و امتناع ممتنعات را و این
حضرات ثلاثه را مفاتیح غیب میگویند اما حضرت امکان خزینه ایست
که هرچه در وی است از اعیان ثابته طلب آن میکند که از حق که او را
از وجود علمی بوجود عینی که محل ولایت و تصرف اسماء حسنی است
بیرون آرد و آن مقتضیات را ممکن الوجود گویند اما حضرت امتناع
خزینه ایست که در هرچه در ویست از حق طلب آن میکند که او را در غیب
ذات خود در غیب علم خود باقی میدارد و در وجود خارجی
موجود نگرداند هیچ اسمی را از اسما ظاهر بر ایشان سلطنت و ولایت
نبود و تمام آن حقایق که درین خزانه اند ممتنع الوجود اند اما
وجوب خزینه ایست که منبع افاضت است و جمیع حضرات استفاضه
مطالب از آن حضرت کنند پس ممکنات را درین طایفه ثبوتی حقیقی
در غیب ذات و اسما حق باشد در عین ذات و بهم غیریت ممکنات
از حق بتعیین آن اطلاق کنند و ازین سبب که محتاج است بظهور
در خارج موجود او را غیر گویند و همان ممکن چون نسبت بعینیه و
جود عینی شود تا هم او واجب بالغیر بود که هرگز منعدم نشود و بل
متبدل گردد و بحسب ظرایف صور مختلفه برآید و متغیر شود و بحسب
عوالم ظهور خود پس معلوم شد که وجود بالغیر بعد از اتصاف
بوجود عینی باشد و امکان پیش و امکان پیش از وجود و بعد از
وجود ثابت است و تحقیق این بنور کشف میسر شود و من لم یجعل الله
له نورا فما له من نور [illegible] اول مولدی که حق تعالی
با آدم بخشید شیث بود علیه السلام خواست تا در مقابل هر او لی

آخری مناسب آن اول بجهت ارتباط اولیت بدوش کرده اند و مرتبه
ختم که آخریت است مثل اول بود لاجرم ازین نوع آخرین مولودی
که باشد ولی باشد که حامل اسرار شیث و خازن علوم او باشد
و هرچه از علم اسماء انسانی بر شیث علیه السلام مکشوف بودی بروی
نیز مکشوف بود و این مقابله از حضرت بوی موهبتی باشد که
واسطه در میان نبود و این شخص خاتم ولایت عامه گردد و بعد از وی
شخصی باب ولایت باشد و ولایت بوی ختم شود و جمیع اولیا هم در
ولایت اولاد وی اند و بعد از وی ولدی دیگر درین نوع بشری
موجود نشود و این خاتم از عجم باشد و شیخ تقی الملة والدین
قدس الله تعالی سره در عنقاء مغرب بدین لفظ تصریح کرده است
هو الخاتم من العجم لا من العرب و فرموده است که با وی [illegible]
در وجود آید غرض ازین سخن آن بود که آخرین ولایت [illegible]
او باشد چنانکه از نفس شیث حوا با آدم بود از اول مولودی مذکری
و مونثی بود و آخرین مولدی مذکری و مونثی باشد [illegible] قیامت
کبری عبارت از روزیست که درآن روز همه عالم در حق فانی گردد
و فنا ایشان سبب وصال ایشان گردد اما نسبت با عالم صغری آدم
روح کلی است و همه ارواح اولاد وی اند و شیث روح جزویست
که متعلق به بدنست و مراد از مولود آخرین قلب است که حامل اسرار
روح است و اوست که مظهر مرتبه جمع است که ورای آن هیچ مرتبه
نیست و این جمعیت در آخر مقامات سالک حاصل میشود و مراد از
خواهر وی درین نشأه انسانیه نفس حیوانیه است که پیش از قلب

حق را عبارتست از آنکه گویند که حضرت احدیت پاک و منزه است
از نقایص امکانیه و نفی کنند الیت را از هر چه اطلاق اسم
غیریت بران توان کرد و از تسبیح ملایکه است چو آسبیح بجلال ن
المنزه عن صفة النقصان المقدس عن صفة الامکان آله
الملایکة الطاهرة العلویة والارواح المجردة النوریة کیف
یکون الیهما لاکتساب الجسمانیة والاشباح السفلیة بجاه و تعالی
عما یقولون علوا کبیرا افشاء بدانکه شیث علیه السلام مظهر فیض
رحمانی بود در رحمانیت مقتضی استوی است بر عرش پس هر فیضی که
از اسم رحمت یا از اسمائی که در تحت اسم رحمن است فایض گردد
مقتضی قوابل که بمنزل عرش اند و چون حکمت شیثیه عطیات
و مواهب متعدده بود هر اینه اسماء او نیز متعدده باشد و ترکیب
هر موهبتی اسمی خواهد و هر اسمی قابل خواهد که محل موهبت او
گردد و زحل قابلیت طبیعت جسمانیه است پس حکم تعدد در قوابل
بر قوم شیث چنان غلبه کرد که از تنوع شیثیت هر چند دور تر
میماندند و زبان قصور دراز تر می گشت ایشان در آن تحت تر
می شدند تا حدی که اسما را اجسام پنداشتند و بآن معانی صور
اصنام نگاشتند و در آن پندار چنان گشتند که معاد را نیز
جسمانی محض می دانستند پس غلبه این پندار مستدعی آن گشت
که ایشان را تنزیه دعوت کند و از ارواح با خبر گرداند و معاد روح
با ایشان تقریر کند پس نوح را که شیخ المشایخ و شیخ المرسلین بود بعثت
فرمود و حکمت سبوحیه ایشان را دعوت تنزیه کند و منع کند از

بشر

تشریف ... بدانکه کلام الهی را اگرچه مفهوم عام نیست که هرکه از ا
بشنود از علما و ذهن دستی تنها یابفهم کردن آن مفهوم اما خواص
که علما باالله اند از هر لفظی هزار معنی بر انگیزند و از هر معنی هزار نکته
بر دارند بلکه هر لفظی از کلام الهی با هر شخص بحسب استعداد او
مفهومی دیگر باشد مغایر مفهوم آن دگر که انزل من السماء ماء
فسالت اودیة بقدرها کلام الله بهر وضع که بود و بهر زبان که باشد
مفهومات آن متعدد بود و آن جهة تجلیات است در کلام رضا
فهم کلام حق در هر زبان که باشد دلالت میکند بر آنکه متکلم بآن
کلام حق است که او متجلی است بر عباد بحسب استعداد ایشان حق را
در هر حقیقتی ظهوری خاص بود و آن ظهور تجلی وی باشد و در هر
چنانکه او را ظهوری هست بطونی و خفائی هست از هر فهمی چون ظهور
بر قسمی او را ادراک ظهورات و تجلیات وی میسر نگردد الا از یک فهم
خاص و آن آنست که بدانند بوجدان وکشف که عالم صورت حق
و مظهر هویت او و این دانستن بحسب تجلی اجمالی بود نه تفصیلی که
احاطت بتفصیل محالست و عالم باسره عبارتست از اسم الظاهر
حضرت چنانکه حق من حیث الحقیقه روح عالم است عبارتست از
اسم الباطن است [illegible] چون دانستی که عالم صورت حق است
و حق روح عالم است پس نسبت حق با هر چه ظاهر شود در صورت
عالم نسبت روح جزوی مدبر دان مر صورت معینه را [illegible] عالم
عوالم جزویه کانه است که آن عقلیه و روحیه و نفسیه و طبیعیه و حسابیه
و عنصریه و مثالیه و خیالیه و برزخیه و حشریه و جنانیه و جهنمیه و صور

وصور کتبیه و الرویه و صوریه و تجلیات جمالیه و جلالیه و کمالیه
و از حد انسان اعتبار کن که معروفست بحیوان ناطق حیوان
ظاهر اوست و ناطق باطن او پس حد حق با عالم چنین اما چون صورت
عالم ظاهر حق است و هویت عالم با حق لازم آید که حد کامل
هر چیز حد ظاهر و باطن آنچیز باشد و حق باطن هر چیز است پس
اگر او تعالی مذکور نباشد در هر حد محدودی حد آن محدود کامل
نباشد و گر حد او گفته شود تحقیق حد گفته شود نه بر حد رسمی که آن
در عرف منطق است پس چون حق متعین در هر محدودی متعین
بر حسب قدر آن محدود و منحصر گرداند و حدت او در جمیع حدود و
محدود و اشیا که منحصر باشد ولیکن اشیا منحصر نیست این هرگز حق را
حد نباشد و اوست که حد هر چیزی است یعنی همه چیز با او شناخته
شود و از وی هیچ چیز شناخته نشود و حد مانند نسبت تو مر حق را نسبت
حد تو است و عین تو را چنانکه حد تو صورت عین تست چنانکه اندر آن
که عین تو صورت تو حق است و نسبت حق با تو چون نسبت روح تست
با جسد تو چنانکه شیخ محیی الملة والدین قدس الله سره در فصوص
میگوید الحد یشمل الظاهر والباطن منک فان الصورة الباقیة
اذا زال عنها الروح المدبر لها لم یبق انسانا ولیکن یقال فیها
انها صورة تشبه صورة الانسان فلا فرق بینها وبین صورة
من خشب او حجارة ولا یطلق علیها اسم انسان الا بالمجاز
لا بالحقیقة و صورة العالم لا یمکن زوال الحق عنها اصلا فحد
الالوهیة که بالحقیقة لا بالمجاز کما هو حد الانسان اذا کان

حیا

صاحب فصوص شیخ موید میگوید الدلیل علی ان الحد یجب ان یکون شاملا للظاهر
والباطن آن صورت انسانیه اوا زال عنها الروح لا یصح ان یقال
فیها انسان بل صورت انسانیه . قال الله تعالی لیس کمثله
شیء وهو السمیع البصیر یعنی محققان بر آنند که کاف زاید است پس
معنی وی منزه باشد زیرا که از قول لیس کمثله شیء لازم آید
که او را مثل به هیچ وجه از وجوه نیست وهو السمیع البصیر تشبیه باشد
زیرا که اطلاق سمیع و بصیر بر ملک و غیره کنند و بعضی بر آنند که
کاف در وی زاید نیست پس معنی مثل باشد یعنی لیس مثل مثله
شیء و نفی مثل از مثل خود کرده باشند و اثبات مثل و این عین
تشبیه است و تنزیه درین قول بود وهو السمیع البصیر یعنی اوست
که سمیع است و بصیر است و سمیع و بصیر همه یعنی جمع تشبیه و تنزیه در
نصف آیه بر قول محققی که میگوید کاف زاید نیست این بود
که هیچ چیز در وجود مماثل او نیست پس چون مثل او منزه
باشد از مثل بطریق اولی که منزه بود و در کیفیت تنزیه مثل
اثبات مثل است تشبیه است در عین تنزیه فافهم
بدانکه قایلان بفرقان و قرآن سه قسم اند یا منزه
چون نوح علیه السلام یا مشبه چون قوم وی یا جامع میان تشبیه
و تنزیه چون محمد علیه السلام و امت وی و ازین جهت
نوح علیه السلام از مقام خویش خبر داد که مرا مقام فرقانست
نه مقام قرآن اگرچه بمقام جمع که آن قرآن است عارف اما با
موسوم که امت خود را بمقام تفصیل که آن فرقانست دعوه کنم

ومرتبه من ورد دعوت اینست بدانکه حق تعالی وعده
مجازات عباد باعمال صالحه فرمود و جزا از اعمال بحسب نیات است
کسی بود که نظر او در عمل حسن بود باشد که عمل او لله را باشد
خاص و حق جزا این مخلص بود که من کان لله کان الله له ومن
قتلته فانا دیته یا خود گوئیم که در هر نعمتی که از حق به بنده میرسد
تابع نعمت وجود اوست که قیام هر شی بوی است بلکه وجود آن
بلکه وجودیکه متعین شده بر سبیل تنزل و ظهور در مظاهر متکثره
پس عارف کامل در هر حد تصرف نماید از مال و اولاد و نعم داند
که هم متصرف و هم متصرف فیه بجز عدم محض اند و اگر اطلاق
اسم وجود بآن میتوان کرد آن جهت وجود است و این سؤال حکیم
ترمذیست قدس سره که از شیخ محی الملة والدین پرسید
ما کان الملک قال هو الحق فی حال مجازاة العبد علی ما کان منه
امر به [illegible] بدانکه چون نوبت دعوت محمد صلی الله علیه
وسلم رسید دانست که دعوت حق نه از جهت هویت حق است
چرا که هویت احدیت با همه کلیات و در هر موجودی هست و
دعوت از اسما جزئیات بکلیات و از کلیات باسم جامع باشد
یعنی دعوت از اسم مضل بهادی و از خافض برافع و از ضار
بنافع و از رحمن با الله است شناسا کرد نبیه ما را که عالم اسما الله است
و جمله در تحت حیطه اسم جامع اند که الله است پس احب کردند
مر اهل عالم که پرهیز کنند از آنکه در عبادت یک اسم از
اسما مقیم باشند و عبودیت حق بجمیع اسما کنند تا عبودیت الله

که اسم جامع است

که اسم جامع است بر ایشان صادق آید و [illegible] حکمت درین که قوم
نوح یکدیگر را وصیت میکرده اند که آلهه خود را ترک مکنید گویا این
بوده که تا نوح علیه السلام ازین سخن متغیر شود و عبادت ایشان زود
ترک کند تا از قید تعین خویش بفنای روحانی باز رهند دیگر آنکه اگر
ترک کردندی بتان خود را بعد ترک خویشتن جاهل بودندی
بمظهری از مظاهر حق زیرا که [illegible] محقق کامل آنست که هیچ شیئ
نگرد که مظهر وجود او نیست و بی وجود او هیچ موجود نیست [illegible]
حقیقی را که اسما [illegible] بی نهایت است و جمیع مکونات تجلی مظهر
آن اسماست و در هر مظهری که ظهور کند بندگی وی کنند نه
آنکه مظهری را الهی دانند و لهذا حضرت محمدی خطاب آمد که
ای محمد بشارت ده مشتاقان بادیه ریاضت را که تا از طبیعت
و هوای نفس لاابالی فرو گشته اند و دل بتجلیات انوار
الهی زنده کرده اند و [illegible] فاعل صادر میشود دانسته [illegible] حضرت
[illegible] چون تحویل آن از الطبیعت اضافت کنند و گویند [illegible] فعلت
و فعلنا اگر چه طبیعت نیز مظهری از مظاهر حق است اما از تهمت
حدوث و رق عبودیت متخلص نیست قوله و قد اضلوا کثیرا
کس از اهل عالم در بادیه حیرت سرگشته شده اند که واحد حقیقی را
بحسب نسبت و اضافات متعدد و چندین شمرده اند که آنچه در آیه
ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا مذکور است مراد
از ظلم اینجا آنست که بر نفس خود ظلم کرده باشد بمنع از هوای
نفسانی و استیفای لذات جسمانی و زیادتی خود در مشاهدات

متابعت

انوار سبحانی در رتبت تقدیم ازین جهت یافت که سابق کثرت در
وحدت مشاهده میکند و مقتصد هم کثرت در وحدت می بیند و هم
وحدت در کثرت و ظالم در فنای ذات جز واحد حقیقی
نمی بیند و اوست که دایم در حیرت [illegible] بدانکه چون بکار
رحمت احدذاتیه که آن خاص بکاملان است چون متلاطم شود ظهور
او بصورت نار باشد که محو نفوس اغیار بذات ملک جبار است
[illegible] بدان ایدک الله که صحت ترقی و تحصیل درجات
ممکن نیست مگر بثبوت مقام تلوین چه اگر مقام تمکین باشد
تقاضای وقوف کند و عروج بدرجات عالیه ممکن نگردد و
خلاص از عالم ظلمانی جسمانی که حجاب عالم روحانیست و وصول
بعین وحدت حقیقت درین مقام ممکن است مراد از اهل
غیب عارفان بالغیب اند که مستتر تحت طلال بشری اند
کما اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری و معنی هلاک فانی بعجز
فنا فی الله اند و معنی فنا جز مظهر و معنی کافرستان است [illegible] بدانکه
عرش و کرسی بالای فلک اطلس است و شیخ در فتوحات گفته است
که فلک اطلس عرش تکوین است یعنی عالم کون و فساد بود اسطه
طبایع اربعه از وی پیدا شده اما عرش عظیم نیست که مستوی
رحمن است و بالای او هیچ جسمانی نیست و مستوی کرسی کریم است
و ظاهر آنست که مراد از فلک عرش و فلک کرسی عقل کل
و نفس کلیست و عقل کل معبر است بروح اعظم و این هر دو مرتبه
در وجود اعظم از مراتب افلاک است روح لوح قضاست

نفس لوح

نفس نوح قدر و تسمیه آن بفلک بر سبیل مجاز است بدانکه
علو دو قسم است علو مکان است و علو مکانت علو مکانی که منزل
شمس است ادریس راست و رفعناه مکانا علیا را علو مکانت که آن
وصول است بلقاء الله و لقا بالله ادریس را دست نداد
و آن ما را که محمدیانیم میسر شد که و انتم الاعلون و شیخ در فصوص
میگوید العلو نسبتان علو مکان و علو مکانة و قوله و رفعناه مکانا
علیا فاعلی الامکنة المکان الذی تدور علیه رحی عالم الافلاک
و هو فلک الشمس و فیه مقام روحانیة ادریس علیه السلام و تحته
سبعة الافلاک و فوقه سبعة الافلاک و هو الخامس عشر فالذی فوقه
فلک الاحمر و فلک المشتری و فلک الکیوان و فلک المنازل و فلک
الاطلس و فلک البروج و فلک الکرسی و فلک العرش و الذی دونه
فلک الزهرة و فلک الکاتب یعنی عطارد و فلک القمر و کرة الاثیر
و کرة الهواء و کرة الماء و کرة التراب هو قطب الافلاک
هو رفیع المکان هذا که صاحب علم را علو مکانت است و صاحب
عمل را علو مکان و احاطت ذات حق است مراتب علمی و عملی را
و علو حقیقی حق راست عز و جل و علا چرا که علو مکانت حق
مطلق راست ذاتی اوست [illegible] اگر وجود کثرت در اسما
و صفات است و صفات نسبت معقولات و هر چه نسبت معقول است
در خارج وجود ندارد و از امور عدمی شمرند پس وجود کثرت
اسمائی نبود مگر عین ذات و نمایندگی کثرت از جهت شئون
مختلفه ذات است که بصور اعیان ثابته ظهور کرده اگر چه عالم آ

من حیث الاحدیت علو بالذات دارد ولیکن در وجود که
مظاهر مختلفه است از جهت علم بالله و عدم آن و اعمال حسنه
و عدم آن تفاضل واقع شود و عارف چون نیک نظر کند یک حقیقت
بیند که در مظاهر مختلفه متکثره ظهور کرده است در کل واحد از مظاهر
گاه بحکم هو الظاهر که هو هو است گوید که عین حق است با وجود آن مقید
معین ببیند گوید که لا هو چرا که حق مطلق است نه مقید
بدانکه حق را نتوان شناخت مگر بجمع بین الاضداد که در عین
ظهور بطون دارد و در عین بطون ظاهر است و حد عقل نیست که
اثبات امور مختلفه شیء واحد را جز بعوالم مختلفه بداند این عارف
داند که جز او در وجود هیچ نیست پس اگر ظاهر است بنفس خود ظاهر
چون ظهور او بر عارف و اگر باطن است از نفس خود باطن است
چون بطون او از محجوب و عارف و محجوب هر دو جز مظهر از مظاهر
او نیستند و سخن شیخ محی الملة والدین اینجا محقق گردد و هی المسمات
باسم محدثات
مرا گر مایه بینی بدان کان مایه او باشد
وگر تو سایه بینی بدان کان سایه من باشم
بدان اینکه بعد
که نفس را عدمی است که خود بدان متکلم است و خود سامع آن و
خود عالم باینکه خود گفت و خود شنید و کسی را بران اطلاع نه پس
درین مثال که بر کس پوشیده نیست چون دانسته که عین واحد
واحد واحدی یا هم یعنی نفس که احکام مختلفه از وی صادر میشود
واین کثرت احکام قادح در وحدت او نیست واین نسبت
که بحکم خلق آدم علی صورته ظاهر است هم چنین بدانکه حق متکلم

بلسان باطن

بمانند باطن و ظاهر و جمیع اسما متقابله مقابل نقطه را او وحدت که
مبدء عدد حقیقی است ازلا و ابدا و اعداد به ظهور واحد در
مراتب معلومه از آحاد و عشرات و مآت و الوف ظاهر میگردد
و واحد در مرتبه همان واحد است پس در عدم وجود اعداد ذات و
اعداد و منفصل مراتب واحد دیگر نه آنکه در هر مرتبه از عدد معین
چیزی است که با چیز عدد معین از نا معین جدا میشود چنانکه از
نه و ماده دون آن و از عشرات و ما فوق آن و از غیر آن است
که ایشان با چیز نشان شده اند و آن مرتبه مجموعه آحاد باشد
فقط درین مراتب یک امری دیگر بیان منفهم شد تا آن عدد
در آن مرتبه از غیر عدد جدا میگردد و آن نسبه اجتماعیه آن
مرتبه است از معدود و اسم جمیع آحاد خود در ذاتی منفک است
زیراکه آن بمثابه جنس است آن مراتب را پس در حقیقت
واحد است ممتاز از رسم حقیقی و احد ممتاز از جهات در ذاتی غیر
نهایت پس لا یزال تو در مرتبه از مراتب اثبات عین
آنچیز میکنی که آن نفی است نزد تو منع است در مرتبه دیگر چنانکه
واحد که او از عدد نیست با آنکه عین عدد خود است زیراکه
واحد است که تنها از خویش وجود اعداد و مبدء میکنند پس
ازین قضیه روشن گردیدیم که عدد و عبارت است از ظهور واحد
در مراتب متعدده و نفی عدد کردن نزد واحد عین اثبات
عدد است و واحد را چراکه اعداد جز مجموع آحاد نیست ازینجا
مثال بدانند که حق منزه است از نقایص امکان و مقدس است از

از کمال آنکه او عین خلق است مشتبه شده بامکان و گرچه خلق
از خالق جدا است بصفت حدوث و امکان پس تسمیه بحسب مرتبه است
باشد تا همان شخص که خالق است بعینه در مرتبه تعین که خلقیة است
مسمی بخالق باشد و همان شئ که مخلوق است در مرتبه دیگر بحسب ظهور
حق در وی و ازآنرا خالق گویند بلکه این وجود خلقی عین آن
وجود حقی است که در مراتب متعدده ظهور کرده و عین واحد که
وجود مطلق است همان است که عیون کثیره است باعتبار مظاهر متکثره
و این سخن باشارت است بآنکه خلیل در صورت ذبح ابنه
می دید جز آنکه خود خود را خواهد کشت و این صورت اتفاقی
اما نیست است و آنکه بصورت آدم ظاهر شد همانست که بصورت
حوا برآمد همچنانکه آنکه بصورت ابراهیم والدی ظاهر شد بصورت
اسمعیل مولودی ظهور کرد و آنکه بصورت اسمعیل ظاهر شد همانست
که بصورت کبش ظهور کرده هم چنانکه ابراهیم ندید جز نفس خود را
که می بایست کشت که آدم علیه السلام نیز جز نفس خود را نکاح نکرد
پس صاحب که خواست از آدم باشد و ولد که ابراهیم است
بنسبت با آدم است و پدر است بنسبت با اسمعیل حق از آن روی
که در مظاهر خلقیه ظهور کرده است و در مرایای اعیان متجلی شده
خلق باشد و از آن روئی که اعیان متکثره در مراتب وحدة
حقیه نماید که می کنند حق خلق نباشد باید که منزه ذات بحسب [illegible]
مستحق باشد و آنچه مخلوق بیند خلق باشد [illegible] بگردی [illegible]
هزار بربع [illegible] یک الف دو صد هزار [illegible] بدانکه حضرت

ابراهیم

ابراهیم را صلوات الرحمن علیه خلیل از آن جهت نام شد که او در مظاهر
الهیه و صفات بشریه سریان کرد و متخلق باخلاق الهی گشت چنانچه تخلل
هویت حق از جهت اسم اللطیف در ذات ابراهیم سریان کرد
و سریان عقلی و حسی داشته بود و لاحق عند تجلی الحق بکلیته و جمال که
با ابراهیم غالب شد و ذات با جمیع صفات و نعت ها ابرق
جمال نمود و حجاب انانیت ابراهیم که بقیه قابلیت او بود و خلیت
که عبارت از تخلل محبوب است اشارت باین بقیه قابلیت
که در ابراهیم باقی بود و خواست از جهات تعین آن نور
ذات دریابد از غایت همان گاه بسوی ستاره شتافت
گاه بسوی ماه دوران شد گاه روی بخورشید آورد تا بعد از
چندین تردد و حیرت توجه بحق کرد که انی وجهت وجهی و در
حدیث من یکسی یوم القیمة ابراهیم و اشارت ببقیه قابلیت
او که مانع است از تحقیق و اصل شدن بمقام احدیت لاجرم
در آخرت اول کسی که کسی کرده او باشد هر جا که بقیت قابلیت
نباشد جهان نباشد و اگر در روز حشر خلق عظیم از وی استدعا
شفاعت کنند بواسطه رتبت خلت در جواب گوید انما کنت خلیلا
من وراء وراء اشارت است بهمین معنی و حضرت خلیل علیه السلام
چنان متحقق و متخلل شد در حق و متصف بصفات حق که محل
لون متلون را نه چون تخلل جسم در جسم با مکان و متمکن بل کحصول
عند تجلی الصفات الالهیة بدانکه معرفت ذات الهیه
مع جمیع الاسماء و الصفات ممکن نگردد الا بعد از آنکه استدلال کند

بعبودیت در معبودیت و چون عین بصیرت گشاده شود در تجلی اول
بکشف بداند که اعیان وجود مظاهر هویت ذات اند و ظهور
هویت مطلقه است که ظاهر گشته در عین کثرت پس خود دلیل بود
بر ذات و مراد ازین کشف مقام فرق بعد الجمع است که از آن جمع
الجمیع نیز خوانند [illegible] بدانکه چون قبول هدایت در استعداد
همه نبود مشیت هدایت همه را نبود که مشیت تابع علم است و علم تابع
حاصل بود که همه نفوس را استعداد قبول هدایت و علم نیست و
عقل محجوب و عاجز است از درک حقیقت اما صاحب کشف داند
که اعیان با همه صور اسما متکثره الهیه و مظاهر اسما اند در علم
بل عین اسما و صفات اند قایم بذات قدیم لا من حیث الحقیقه
والهویه عین ذات اند ازلا و ابدا جعل در آنجا متعلق نگشته
چنانکه فنا و عدم هرگز آن عین منقلب نشود چنانکه کسی را
نرسد که گوید چرا کلب را بجنس العین آفرید و نه انسان را
هم چنانکه نرسد کسی را که گوید چرا عین مهتدی را قابل هدایت و
ضال را قابل ضلالت گردانید [illegible] زیرا که هدایت حقیقی
تحصیل علم حقیقی اعیان است بانچه واقع است در ذات ما شاء
ولا یشاء چون نخواست یقین و هدایت همه در سابق ازل حق
نیز نخواهد زیرا که شیون حق مقتضی هدایت و ضلالت است
که یضل من یشاء و یهدی من یشاء ان یشاء فضل لشاء [illegible] اگر
خواهد هدایت رسد همه و اگر نخواهد هیچ مشیت متعلق نشود
مهتدی است همه چرا که از حکمت نیست و دیگر بدانکه مشیت حق

غوری

عمومی دارد که چون بدان تجلی کند هر عینی از اعیان نصیب خود
بحسب استعداد و قابلیت از آن مشیت میکند و چون مشیت تابع علم است
و علم تابع معلوم پس معلوم را اثر باشد در عالم و آن اقتضاء
طلب او بود از عالم و قادر که ایجاد او بر وجهی کند که مقتضی عین
اوست و چون اکثر اشیاء عن نشائی عقلا و اصحاب نظر محجوب گشته
اند و ادراک حقایق معانی بر طبقها چنانچه صاحب کشف مشعور کامل
نبوده اند لاجرم خطاب الهی بحسب ادراک ایشان متعلق شده بود به
مقتضیات عقل است وارد شده نه بر مقتضای کشف. از این جهت
علما بسیار شدند و ارباب کشوف عرفان اندک بود
زیرا که حق گاه آینه عالم است و گاه عالم آینه حق است پس اگر تو
آینه حق باشی حکم ترا باشد و [illegible] ظهور حق در تو
بحسب قابلیت تو بود و اگر حق مرآة تو باشد حکم ترا باشد
در آینه خود را و استعداد خود را مشاهده کنی و اگر تو گوئی من
موجودی ام باین اعتبار که وجود حق عین فایض شد و
من بآن موجود پدید شده ام حکم ترا باشد در عین وجود و اگر چه
حق فایض است و حاکم است اما بحکم افاضت وجود نمیفرماید
و آن نسبت بحسب استعداد تو بموجب اقتضاء عین توست … زیرا که
حضرت هویت غیب مطلق مدرک هیچکس نیست و همه کس عاجز اند
از ادراک آن و غنا حق اگرچه لذاته من حیث الذات والوجود
حاصل است و اما من حیث الاسما والصفات از کجاست زیرا که
اسما مقتضی ظاهر شدن تا آثار ایشان بظهور رسد و نسبت اسمائیه چون

ربوبیت و الوهیت منتفی اند مربوب و مالوه [illegible] بدانکه استعداد

قابلیت ابراهیم علیه السلام متحلل شد جمیع اسماء الهیه را و حق ظهور

کرد بجمیع اسماء در [illegible] و تعین ابراهیم در حق مختفی شد چنانکه رزق

در مرزوق و غذا در متغذی و چون غذا در اجزای متغذی متحلل

میشود و در ان حضرت ترکیب و اجزا نبود تعالی عن ذلک پس

تخلل در اسما و صفات بود تا حق ظهور کرده و در عین ابراهیم بجمیع

اسما و صفات و این غذا ابراهیم شد پس ازین جهت مهمانی کرد

که رزق بمرزوق رسانیدن سنت ابراهیم گشت و شیخ

عارف ابن میسره جیلی در اسرافیل نسبت کرده و در تعبیر آنچه [illegible]

که یحمل عرش ربک یومئذ ثمانیه چنین فرموده العرش المحمول [illegible]

الملک و هو محصور فی جسم و الروح و غذا [illegible] و مرتبه [illegible]

للصور و جبرئیل و محمد للارواح و میکائیل و ابراهیم للارزاق

و رضوان و مالک للوعد و الوعید [illegible] بدانکه اسرافیل را با آدم

عقد مواخات بود و جبرئیل را با محمد علیه السلام و میکائیل را با ابراهیم

علیه السلام [illegible] بدانکه [illegible] رتبت موجودات

بحسب قلت و کثرت وسایط است و شک نیست که معادن [illegible]

اول وسایط است از نباتات و نباتات از حیوان و حیوان از [illegible]

پس از جهت اتقیا و جماد مر حق را بیشتر و انانیت او کمتر است

بعد از ان نبات بعد از ان حیوان بعد از ان انسان و [illegible]

دانسته شده است که هر یک از ایشان عارف اند برب خود که

یسبح لله ما فی السموات و ما فی الارض و تسبیح نتیجه معرفت است

وحدت ظاهر و مظهر کنی و گوئی که حق است هم صادق باشی و اگر
بامتیاز قائل شوی که مظاهر غیر حق است هم صادق باشی چون سر
حکم هویت حق ساریست در جمیع مواطن و مقامات و مراتب
خلقیه تر این دانی و چون حق متجلی گردد در صورت مثالی با
حسن عقول محجوبه نسبت بآن کاری ردآن کنند اما نواظر صحیحه
اهل کشف را معلوم است که حق در محل مثالی عقول بشریه و هم
تشبیه موصوف است بقول ابویزید قدس سره ان الحق لو ان العرش
وما حوله مائة الف الف مرة فی زاویة من زوایا قلب العارف
ما احس بها یعنی آنچه در هر دو جهان نگنجد در دل تنگ عارف گنجد
و دل از وی پر نشده اگر پرشدی سیر آمدی و نعره هل من مزید
نزدی دل عارف چون بصفت اطلاق موصوف است در گنجایش
حق مطلق پس نامتناهی است و اگر متناهی بود هر چه در جمیع اشیاء
هست متناهی است و ما لا یتناهی لا یحیط بالمتناهی و این اشارت
بمقام فنا فی الله است و چون حق است که در مظاهر خلقیه ظهور کرده بحسب
تجلیات اسما و صفات پس باعتبار حقیقت عین حق باشد و حکم
هویت ابویزید چون حق در دل گنجید همه خلق با وجود گنجیده بود
عارف بدانکه نوع خلق در قدرت و خرق عادت بر دو قسم است
قسمی هستند که بهمت متوهمه تصرف کنند آنچه در خیال موجود است از قوت
متخیله و قدرت خالقه بوجود خارجی رسانند چرا که آن چیز را
در خیال وجود ممکن نیست مثل معانی جزئیه و این عام است و قسم
دیگر خواص اند که متصرف اند در وجود که بهمت توانند که از معانی

ارحی

درحس پیدا کند و ایرا وجودی دهد چون سایر موجودات جدا گردد از
رو بپا مشهود نیست کاست . بدانکه هرچه در خارج موجودی گردد
لابد او را در حضرت عقلیه و خیالیات صورت مناسب آن بود
و در حضرت ملکیه هم صورتی بود و در حضرت عنصریه هم چنین لیس
مادام که عارف صاحب همت در حضرتی از حضرات یعنی حضرات
خمس حافظ آنست که آن شی مخلوق هم محفوظ ماند و غفلت از جمیع
حضرات ممکن نیست کامل را در حفظ حق قطعاً غفلت نیست
و در ایجاد مرهمت الا یشغله شان عن شان و هر حضرتی را که عارف
اولی است الحضرت بجای آرد و حق آن نگذارد و همت بآن مصروف
کند همواره باقی حضرات از ان همه را معلوم شود و پس الحضرت وی را
کتاب مبین و لوح محفوظ گردد که هرچه در وی بجوید بیابد
[illegible] بدانکه تقوی را مراتب است تقوی عام الاتقاء [illegible]
بود و الاتقاء خواص از استناد الافعال بنفس بود و الاتقاء اخص
از اثبات وجود غیر مع الحق و این فرقانی که زاده این تقوی است
ارفع فرقانات است [illegible] هر کس متحلی باین تقوی شود او عارف
است بمعنی الحق و الباطل و این مقام فرق بعد الجمع است که مرتبه
مکمل مقربانست [illegible] بدان ارشدک الله تعالی که عبد گاه
بود که بصفات الوهیت و ربوبیت ظاهر شود و باظهار قدرت
و تصرف گاه بصورت عبودیت و ضعف و عجز موصوف گردد چون
بصفت عجز و قصور ظاهر شد در صفت است که حول و قوت وی
با الوهیت و نفس خود را عاجز و عدم امکان خود را بالنسبه بحق واسع

کسی را از وی مطالبه نیست و چون قدرت ربوبیت و تصرف
از وی موجود آید در تعب و ضیق مطالبه ماند که هر دو قسما زبون
توقع دارند چرا که خلیفهٔ حق است باید که حقوق رعایا بحسب استعداد
هر یک بستاند و حال آنست که آن ذاتی وی نیست که هرگاه خواهد
تواند که انجاز نموده شد بعلت زبون شده پس روا داشت که عجز
عبد نیست نگاه دارد و بصفت ربوبیت ظاهر شود که غیرت احدیت
بتو پرداخته در راحت نار جلال و کبریا اندازد که علیکم بدین العجائز
[illegible] در یک اگرچه همه موجودات در تحت ربوبیت اند
که رب الارباب است اما هر جنسی و نوعی و شخصی را اسمی خاص است
از مطلق که او مربی و مقدم اوست و لازم نیست که بوجودی
که نزد رب خود مرضی بود نزد رب موجود دیگر مرضی باشد مثلا
عبد المضل نزد رب خود که اسم مضل است مرضی است لازم است
که نزد رب اسم عبد الهادی مرضی است لازم نیست که آن اسم الهادی
بود چرا که گویا مرضیا بجهت آنست که قیام بر حق رب خویش نموده
و مظهر تام او شده و این معنی بالنسبة الی رب عبد خصم حاصل نیست
و مربوب بسبب اظهار مقتضیات رب خود التفات ربوبیت رب
او بظهور رسید پس نزد رب خود مرضی باشد و سعید البته و اگر گوئی
از این سخن نفی شقاوت لازم می آید بدانکه سعادت و شقاوت
دو صفت اند متعلق بعلم و عدم علم هر که دانست که او جز آلت
ظهور نیست در هر چه ظاهر می شود از وی بمقتضی رب اوست او را
سعید گویند و گر از این معرفت مجرد و عاری باشد و تصور مستکبر

کاظهار از وی

که آنچه از وی صادر میشود از افعال اوست فقط این جهل را شقاوت
خوانند و چون احدیه ذاتیه منقسم و متبعض و متجزی نمیشود پس
جمیع ربوبیات در جمیع مربوبین از جمیع حضرات الهیه را احدیه
تنوبر وارد و در نسبت از جلال و کبریا اندازد که عالم برهمن الهی بز
نا ... بدانکه اگرچه همه موجودات در تحت ربوبیت الله اند که
رب الارباب است اما مرضی و نوعی را و شخص را حصه خاصه ایست
از مطلق ربوبیت که او مربی و متقوم اوست و لازم نیست که هر
کس نزد رب خود مرضی بود نزد رب موجود و گر مرضی باشد عند عقل علیه
المفضل نزد خود که اسم مفضل است مرضی است لازم نیست که نزد
رب اسم عبد الهادی مرضی بود که آن اسم الهادی بود چراکه
گویا مرضیا بجهت آنست که تمام مرتضی رب خویش گردیده و منظور
تمام او شده و لیکن ... بالنسبت الی رب عبد آخر حاصل نیست
و مربوب بسبب اظهار مقتضیات رب خود التقا به ربوبیت رب
خود کرده است چراکه بواسطه ربوبیت رب او بظهور رسیده پس
نزد رب خود مرضی باشد و سعید البته و گر گوئی از این سخن نفی
شقاوت لازم می آید بدانکه سعادت و شقاوت دو صفت اند
متعلق بعلم و عدم علم چه که آنست که او بجز آنست ظهور ربیت و
هرچه ظاهر میشود از وی بمقتضی رب اوست او را سعید گویند و
اگر از این معرفت مجرد و عاری ماند و تصور می کند که آنچه از وی
صادر میشود از افعال اوست فقط این جهل را شقاوت خوانند
و چون احدیه ذاتیه منقسم و متبعض و متجزی نمیشود پس جمیع

ربوبیات در جمیع مربوبین از جمیع حضرات الهیه در احدیت ذات
بالقوه و الاجمال است که در جمیع موجودات بجمیع اسما مفصل گشته
بالفعل و بدانکه عین ثابته را امکان زوال نیست و عین خارجه
منتقل میشود از نشاء بنشاء مراد رب و کل مرضی محبوب و کل ما
یفعل المحبوب محبوب پس هم چنان مرتبه رضا رسید نفس که بسبب
ترک لذت فانی بصفت اطمینان موصوف گشته و مامور امر ا
رجعی و مدعو بدعاء رب مطلق گشت تا مظهر کمالات و محل تجلیات
گردد و رب خود را از دیگر ارباب بشناسد و از وی راضی و
نزد وی مرضی شود کنهه بدانکه چنانچه جناب عبا و مواطن طیبه آنست
که ثمره اعمال حسنه ایشانست ذات حق را هم سه جنت است اول آن
اعیان ثابته است که حق بدان مستتر میشود دوم عالم ارواح سیوم
عالم شهادت چون تو جنت حق در امدی و مشاهده اسرار حق در
خود پس نفس خود را بمعرفت اخص از معرفت اول شناختی چرا
اول معرفت تو این بود که محمد ثم و حق محدث بعد ازین بدانی که عالم
همه مظهر حق است و تو مظهری ازان جمله لیس فی الدار غیره دیار
... چون حق متصف بصفت ظاهریت و باطنیت است و
ربوبیت هر دو صفت را ثابت پس چنانچه باطن مربی ظاهر است
باضافت انوار و اظهار اسرار اسما ظاهر نیز مربی باطن است
باستفاضه انوار و قبول اسرار پس عبد نیز ازان روئی که
اسم رب حاکم و متصرف است در وی عبد است و باعتبار آنکه
مظهر ان اسم است و اظهار ما فیه بوجود عبد است عبد مربی آن

اسم را بیدانید که دو حضرت که متقابل باشند که عبارت از
ربوبیت و عبودیت است هر دو را دو اعتبار است یکی حقیقت
جامعه بینهما و دیگر اعتبار تغایر بینهما پس چون نظر کنیم بوحدت حقیقه
حکم کنیم بعدم تماثل و تضاد و اعتبار عبودیت و ربوبیت نکنیم
و چون نظر کنیم بتقابل بینهما که آن ناشی از تعین این اطلاق است
حکم کنیم بتماثل و تضاد و اینجا عبودیت و ربوبیت معتبر است
[illegible] بدان ارشدک الله که وعد عبارت است از خبر دادن از شیء
بظهور بیوندد در مقابل احسان و انعام و وعید خبر دادن از شیء علیه باشد
نه در مقابل عقوبات و معنا رسانیدن اصلاح از وی و هر وقت که
شخصی آنکس را بیم عذاب دهد آن شخص آنکس را شمارد اما گو
اگرچه وی مستحق آن عذاب باشد بود مگر از آن وعید در گذرد
باستحقاق و عفو کند اینجا بآن عفو مستحق ثنا شود و بیرون چند
جایی در قرآن تکرار شده و گردیده و نبئ عبادي اني انا الغفور
ان الله يغفر الذنوب جميعا ان الله لا يغفر ان يشرك به ويغفر
ما دون ذلك لمن يشاء و این جمله از حق وعد باشد و فرموده
که ان الله لا يخلف الميعاد پس حمد و ثنا تصدیق حق را بود
از آن جهت که صادق الوعد است بدلیل وجوب در بیان ثنا
حق است و گفتیم که ثنا موجب وعید نیست و حق طالب و مستحق ثنا
و فرموده و ما نرسل بالآيات الا تخويفا يعني آيات وعيد از بهر
تخویف است نه از برای ایقاع و وعید پس امکان وقوع وعید
از صادق الوعد زایل شد اما تعذیب مشرک هم از اینجا زد و

بعده است چرا که سعدا و مشرک مستفیض از اسم معذب است

... بدانکه و اخلاق و ارشقاوت لذتی دارند که آن مباین

لذات وارسعادت است زیرا که چنانچه تلذذ و تنعم نفوس

طیبه از طیبات است همچنین تلذذ و تنعم نفوس خبیثه از خبیثات

باشد اعلم ان اهل النار فیها علی ثلثة احوال فالاولی یبسط فیها العذاب

علی ظواهر جسمهم و بواطنهم فیکفر بعضهم بعضا و یلعن بعضهم بعضا

والحالة الثانیة لا یشعرون ان یخفف عنهم رفقوا بها و طمنوا انفسهم

علی الصبر فاراح الله تعالی عند ذلک بواطنهم عن عذاب نار الله

الموقدة التی تطلع علی الافئدة والحالة الثالثة بعد مضی الاحقاب

انهم یتعودون بالعذاب حتی لا یحسون بعذاب و یلقی الله

علی اعضائهم الخدر ثم یزید و تالمهم بذالک یستعذبون بها

ولا یتعذبون بل یعذب لهم عذابا فیتلذذ و من محبته لهم

لهم نفحة من صوب الجنة فیتعذبون و تا نهو کالجعل بریح الورد

... بدانکه دین بحسب شرع دین موضوع است من عند الله

و از روی لغت بر سه چیز اطلاق کنند انقیاد و عادت و جزا

و دین هر سه را شامل است زیرا که صاحب دین تا منقاد احکام

الهی نشود و بعبادت عادت نتواند کرد تا بعبادت عادت نکند

مستحق جزا نگردد و اما دین عند الله بعضی را بتعریف حق حاصل

است چنانکه انبیا و بعضی بتعریف انبیا چنانچه علما و اولیا و اما

دین عند الخلق آن طریق خاص اولیاست که انچه حق تعالی بر

ایشان فرض نفرموده بود از انواع مجاهدات و نوافل

الفوزی

اشیا در ظلمت آباد عدم باقی هرگاه که نور وجود متنزل میشود
پس آن نور نیز قابل ظلمت میشود لاجرم خفا در وی پیدا می آید
چنانکه ظلال نسبت با اشخاص وجود و نسبت بنور اضافی
با وجود مطلق همین است و گرنه تقید او با عیان عدمیة الاصل
بودی از شدت نور مدرک نگشتی و چون اجسام غیر مستنیره
و بواسطه بعد در حاسه بصر مظلم و تیره مینماید هم چنین وجود اگرچه
بذات حقیقت نور است اما بحجب مظاهر عدمی الاصل
تجلی وجود در ظلمانیه نورانیه و تفرقه او مختفی میگردد و اعیان
ثابته ممکنات که در غیب اند از آن جهت تیره گشته اند که موصوف
بصفت وجود خارجی نیستند که نور است و از این اعیان
عالم هستی که ظلال اسماء حق اند از آن موجود گشته خارجیه که
ظلال آن ظلال اند و پیوسته شود مگر مقداری که از آثار و احوال
و خصوصیات این ظلال مثال معلوم شود و بقدر آنچه از در
حقایق این اعیان بر ما پوشیده مانده حق مطلق ان مقدار
مجهول می ماند … چون ظل شخص دلیل است بر ظل معلوم شد
چرا که ناظر از سایه معلوم میکند که شخصی هست که این سایه او
و لیکن کیفیت و ماهیت آن شخص نمیداند پس ظل دلیل بر معرفت
وی نمیشود دلیل بر معرفت ذات حق چگونه شود تعالی الله
و رب الارباب … بدانکه عالم جمله سایه حق است
این سایه بمثابت آینه است مرحق را و در نمایندگی هر یکی را تعالی
صغیر و کبیر و صافی و اصفی … بدانکه وجود متعینه تو که از

از صغیر و کبیر و دانا و نادان محکم و هو متکلم موجود است و صراط مستقیم
حق راست پس همه بر صراط مستقیم باشند و ما من دابة الا هو آخذ بنا
صیتها ان ربی علی صراط مستقیم هر چه که اطلاق اسم موجود توان کرد
بغیر حق دابه است او حرکت وی بغیر است و آن مرا عیان علمیه اند
و در اعطا اند که بوی موجود شوند و آثار تجلیات اسما اگرچه ظاهر آن
صور محسوسه اند اما چون تحقق میگردد و حرکات مربوط تابع حرکات
اسما است و اسما بر صراط مستقیم پس همه بر صراط مستقیم باشند و صراط
صراط مستقیم نکو بنده ما مشبه بدان نباشد بدانکه هر اسمی از
اسما حق مختص بعالمی است پس هر قوی از قوای روحانیه
و جسمانی مختص باثری باشند چنانکه سمع کار بصر نمیتواند کرد و
بصر کار سمع و علم این همه از حقیقت واحده است اما سبب
اختلافی که در محال است علوم نیز مختلف میگردد و هم چنانکه
آب سبب حیات اشیاء است و علم سبب حیات ارواح است
اگر طالبان الهی در کتب الهیه بتامل و تفکر نظر کنند و حقایق
اسرار از ظهر و بطن و حد و مطلع آن دریابند غرایب روحانی از حضرت
قدس بارواح و قلوب ایشان فایض شود و اگر از مراتب بهیمی
قدم سعی در فضای ملکی نهند از احوال و مقامات تمتع گردند
بدانکه جنت و جهنم دو مظهر کلی اند از مظاهر الهیت یکی محتوی جمیع
مراتب سعدا و یکی مشتمل بر جمیع مدارک اشقیا و آن کمالی که هریک را
ازین دو طایفه است سبب دخول مداخل خویش حاصل گردد و عین
قرب ایشان است و آنچه حق عز شانه ایشان را داد بحسب قابلیت

و طلب استعداد است

وطلب استعدادات ایشان داد و سعی سالک مرتاض و مجاهد او
با نفس جمله از آنست که عنان او مربوط بید قدرت و ناصیه او
بید حق است و حق بر صراط مستقیم است سعید اکتساب سعادت و شقی
اقتراف شقاوت نتوانند کرد مگر بواسطه استعداد و مقتضیات آن
زیراکه تجلی حق جل ذکره بر عبد بحسب قابلیت و استعداد اوست
[illegible] بدانکه هم چنانکه آب شور تشنگی ننشاند و جهت تشنه
بعلم محجوب را اثر طمانینت حاصل نشود و شک و شبهه را زایل نگرداند
چنانکه عطش ظمآن از آب فرات حاصل میشود از علم صاحب
کشف را یقین حاصل میشود و اگرچه محجوب راه کورانه میرود و نمیداند
که انتها سیر وی کجاست بحکم آنکه ناصیه وی بدست رب است هم
بحقیقت و نیست با آن جاهل این راه مستقیم است اما عارف
میداند که این راه بر صراط مستقیم است و این علمیست خاص که
اکتساب آن از اسفل السافلین بشرط ترقی باید کرد زیراکه مقام
اکتساب کمال انسانیست [illegible] بدانکه سیر سالک از آثار بافعال
و از افعال بصفات و از صفات باسما و از اسما بذات است یعنی
ظهور تجلی گاه در مرتبه ذات و گاه در مرتبه صفات و گاه
در مرتبه افعال و گاه در مرتبه آثار بود و بس سالک باید که
داند که موجود جز حق نیست و سیر او در حق است و سالک
و سلوک بجز حق نیست و آن حضرت را نسبت و وجوه مختلفه
بسیار است بحسب استعدادات متفاوت و تجلی بر اعیان ما لی آن
ثبت باشد است بدانکه حق جل و علا عین سالک و طریق

واین حقیقت را بسبب غیرت در لباس غیریت که آن تعین ذا
تست پوشانید پس تعینات مختلفه که اطلاق اسم غیر بدان میکنی
ساتر آن حقیقت گشته است اگر تو این معنی را اندریابی غیری و
محرم این حرم باشی و هرکه در مقام شهود دویت و غیریت
گرفتار بوده هر آینه ساتر حقیقت باشد و سمیع و بصیری نسبت
با آن عین شخص غیر نماید که بد سمیع زید و بصیر عمرو و عارف همه
عین دانند ... زیرا که حق جل و علا عین اشیاست پس
هر چیزی را که حد گفته شود آن حد حق را بود و از آن جهت
او ساریست در حقایق مسبوقه بزمان که آن مخلوقات است
و در حقایق غیر مسبوقه بزمان که مبدعات است و گرنه سریان
حق بودی هیچ موجودی را وجود نبودی و او را از حفظ
اشیا هیچ رنجی نرسد زیرا که عین شی لا یثقل علیه کفه معلوم را
که صور وجودیه بحسب اسما الله صور حق اند پس حفظ حق صور
حفظ خود باشد و چگونه باشد که شی نه بصورت حق موجود باشد
چرا که همه مظاهر اسما اند و هر اسمی عین مسمی ... بدانکه حق
مطلق مشتمل بود بر حقایق طلب ظهور خود بجهت کثرت در باطن
بجهت اظهار ما فی الباطن پدید شد از آن جهت تنفسی کرد یعنی
تجلی فرمود از برای اظهار آنچه در باطن است و نسبت این
تنفس با اسم رحمن کرد زیرا که بر جسمانی خود رحم فرمود تا
بر طلب اعیان آنچه مطلوب و مقتضیات ایشان آن بود از بطون
بظهور پس اول او بود و صور عالم بود آخر او باشد و صور

ولا یئوده حفظهما
و ... علیه و علیهم

عالم

عالم مجموعت استهلاک در حق با خود بدان معنی آخر باشد که عین اعیان
عالم و صور آنست پس آخر عین ظاهر باشد و اول عین باطن
فایده بدانکه نفس رحمانی عبارت است از هیولای عالم که آنرا
مسمی بنفس از آن شد که مناسبتی دارد با نفس انسانی و نفس انسانی
هوائی است خارج از باطن بسوی ظاهر و در خروج آن بواسطه
رسیدن به عضلات حلق و زبان هوا آوازی پیدا میکرد و آنرا
صوت میگویند پس بواسطه مقاطع این صوت در مراتب حلق
و لسان و دندان و شفتین حروف ظاهر میگردد و آنرا صوت معتمد
پس بواسطه مقاطع این صوت در مراتب حلقیه پس از ترکیب
الحروف با یکدیگر کلمات ظاهر میشود و از کلمات معانی مستفاد
میشود همچنین نفس که منشا آن حرکت اسماست از بطون اطلاق
اول از روی تعینی پیدا میشود که آنرا جوهر میگویند پس
بحسب مراتب آن جوهر تعینات دیگر می آید که آنرا حروف
و کلمات الهیه میگویند پس صور اعیان عالم در نفس رحمانی
ظاهر میشود و آن نفس رحمانی مشابه ماده میشود صور جسمانی را
پس صور موجودات در این نفس بظهور رسید و سلطنت اسما
بر مظاهر خود ظاهر گشت عارف را نسبت الهی معلوم شد فایده
بدانکه اهل تقوی دو قسم اند یک قسم آنانند که نفس خود را
در مذام وقایه حق میکنند و مذام را نسبت به نفس خود میکنند
و در محامد و کمالات حق را وقایه خود میکنند و نسبت کمالات را

بحق میبینند قسم دوم عرفا اند که میبینند که عالم باسره منتسب بحضرت
حق ظاهر و باطن همه است و وجود ایشان بوجود حق مستتر گشته
بحکم کنت سمعه وبصره و این اعظم همه اند مقام محمدی سابق جایگاه او ست
وجای معصر چون دو آب بایگاه است عابد طالب ثواب است و عبید
مخلص لازم قرب است بدانکه [illegible] یک خلق بر چهار قسم اند محجوب
و موحد و محقق و متحیر محجوب باعتبار صفات نقص که مشاهده میکند
همه خلق میگوید و موحد که همه کمال می بیند گوید همه حق است و محقق
گوید نه همه خلق و نه همه حق نظرا الی مراتب الالوهیة والعبودیة
و متحیر یارای دم زدن ندارد [illegible] بدانکه ابدان مراکب نفوس
حیوانیه است و نفوس حیوانیه مرکب نفوس ناطقه [illegible] بدانکه اصل
تکوین مبنی بر تثلیث است چه از طرف حق و چه از طرف خلق اما
از طرف خلق ذات و ارادت و قول کن امر است اما از طرف
خلق عین ثابته و سماع و قبول چه اگر این اشیا سه گانه است که از
طرف حق است نبودی وجود هیچ موجود نبودی اینجا سوال
وارد میشود یکی آنکه اشیا قبل الوجود معدوم اند از معدوم امتثال
امر محال است دیگر آنکه هر شیء که وجود او مستفاد از غیر باشد چگونه
بخود موجود گردد دیگر آنکه قیاس معدوم چگونه درست آید جواب نخست آنکه
اشیا قبل [illegible] وجود خارجی معدوم اند اما بوجود علمی الهی موجود اند
ازلا و ابدا و این صفات که اشیا را ثابت است از لوازم وجود است
مطلقا نه از لوازم وجود خارجی و معلوم است که اعیان را دو

اعتباریه

اعتبار هست از وجهی عین حق است و آن جهت وجود است و از
وجهی غیر حق و آن تعین و امکان است که مرتبه الیست از مرا
وجود پس در جمیع وجود هم ظاهر باشد و هم اظهار نفس خود نموده
کرده چرا که صفت هست لصفات الهیه رحمت تجلیات مراتب که از
مقصد او ازان وحدت حقیقت کند از تعین نیست بیک
افاضت رحمت بر موجودات از اسم الرحمن و مستوی عرش است
و ثانی مرتبه است الله است قلب مستوی الله است بحدیث نبوی که قلب
عرش الله پس قلب اوسع از رحمت باشد ان حق که رحمت
حق عرش است او را تنگی نیاید و الا لازم آید که ارحم مرحوم شد بیان
عموم خلایق است که حق را ارحم مطلق میدانند و لیکن مرحوم من
وجه نمیدانند اما نزد محقق حق در مقام احدیت که وجود مطلق عبارت
از وست ارحم است مطلقا و در مقام کثرت و تفصیل که خلق عبارت
ازانست مرحوم است پس حق هم ارحم باشد و هم مرحوم باشد
ولیکن هر یک باعتبار دیگر و آن انست که بزبان نبی صادق خود را
وصف فرمود و نفس رحمانی که عبارت ازان طلب اسمای الهیه است
انچه در ذات مکنون است و حقایق آن اقتضا ظهور میکند
تا اعیان انچه اسمای مقتضی آنست که در خارج موجود گردند
و این حقایق و مقتضیات که اسما طالب آنست از حضرت حق
مطلق جز ان نیست که انرا عالم میگویند بدانکه نزد
عرفا حق عین اشیاست از اشارت وسعت رحمتی کل شی که
خود را در رحمت خود گنجانید و چون قلب در همین وسعت دارد

وچون اعتبار تحقق ذات نه عینها کند گوید حق است وچون اعتبار اطلاق
نه ذات کند گوید هستی مطلق از همه اعتبارات وچون اعتبار
تعین انذات کند در مراتب ظهور گوید شئونات است وچون اعتبار
لاتعین آن کند گوید غیب است وچون اعتبار ظهور او کند در کثرت
گوید همه خلق است وچون اعتبار احدیت عین کند در تعین ولاتعین
گوید همه حقیقت است وچون اعتبار آن کند که ظاهر و مجلی باطن است گوید
که اوست که متجلی است و هم اوست که متجلی است پس ازین عجب
چه باشد که یک حقیقت متجلی تنها چندین اعتبارات باشد و او
با وحدت حقیقت خود از عد و حصر مبرات و منزه و چو یکی است در احدیت
که تکثر در آن نیست پس آنکه آنجاست کیست و آنکه اینجاست کیست
حال آنکه ظاهر شده در صورت همه اوست که ظاهر شده در صور دیگر
پس آنکه عام گردانید خود را با عیان همه اوست که خاص گردانید
بر یک وجود هم آنکس که خاص گردانید وجود را ماهیت مقید گردانید
همه اوست که او را عام گردانید نیست از آن ماهیت چون
آن حقیقت است که عین اشیا شد پس هر شیئی عین آن دیگر شد
نه غیر او باشد پس نور عین ظلمت باشد و ظلمت عین نور و هر که غافل
ازین سر در حجاب است و حقیقت که عارف و عالم معرفت در حضرت
اهل عرفان و احدیت که شناخت و ندانست و منکر در صور
اهل حجاب است [illegible] بدانکه علمی که قلب را از تجلیات در
صور مختلفه بواسطه تقلبات خود حاصل شود نصیب کسی است که
از تجلیات الهی در مقام جمع مشاهده تلاشی تعینات در احدیت ذات

کرده باشد بدانکه رویت را مراتب است یکی رویت بصر دوم
رویت ببصیرت در عالم خیال سیم رویت ببصر و بصیرت عند تمثل
ارواح چهارم دید حقیقی که آن ادراک حقایق مجرد از صور
حسیه پس هرکس القای سمع کرد باخبار الهیه بواسطهٔ انبیا حاضر
و مراقب گشت ویرا رویت مثالیه در عالم خیال مقید که عالم مثال است
حاصل شود چنانچه کسی هرچه بگوش شنید بچشم دید و در حضرت خیال
مشاهده آن شد و ایمان آورد بانچه در باقی حضرات است در غیب
و باید که استعمال آن قوی کنند که در صور خیالیه آن ظاهر میگردد
و آن توجه است بعالم علوی بی استعمال قوت فکری و عقلی چراکه
قوت متفکره ابواب کشف را مسدود میکند تا آنگاه که منزه
از جهت مشاهده افتد [illegible] بدانکه هریک از ارباب اعتقادات
فاسده چنین اند که نصرت اله معتقد دیگر کنند چراکه آن اله معتقد ایشان
که مجعول ذهنی و تصویر ایشان است [illegible] که معتقد خود را نصرت کند
تکلف دیگری را که منافی دهنده اوست و بایستی که اله و رب عبد
خود را نصرت کردی و درین صورت عابد و معبود که دفع میکنند
از رب مجعول خود آنچه منافی و مخالف حال میباشد پس محقق شد
که اصحاب اعتقادات مقیده راسخ تا هرکی ثابت و در قیامت
تجلی بصورت معتقد باشد و بصورت غیر معتقد هم باشد و اگر اعتقاد
اختلافات که در قیامت ظاهر گردد و در معتقدات احکام باشد [illegible]
بدانکه نزد اهل تحقیق است که در برزخ ترقی هست بعضی را رفعت
درجات در نعیم جنات باشد و بعضی را شهود انواع تجلیات و بعضی را

شهود ذاتیه

و تبدل آن که العرض لا یبقی زمانین و یکی حسبانیه که ایشان را
سوفسطائیه میخوانند که بتبدیل جمیع عالم قایلند مع الانات اما
اشاعره که نه دانسته‌اند که عالم تجدد اعراض است مجتمعه ظاهر در ذات
واحدیت و ذوات مشابه به مرتبه است که ان جمله دران ظهور میکند ظهور
اعتباری و در هر آنی متبدل میگردد و عارف میداند که هرچه ایشان
جوهر نام نهاده اند جز اعراض نیست و جوهر بتحقیق احد
نیست زیرا که جوهر باید که بنفس خود قایم باشد و می‌بینیم که دایم
و قایم بالغیر است مثلا هرگاه حدان را گویند که الانسان ناطق
و هو حیوان گویند جوهر جسم حساس متحرک بالارادات کنند
از برای جسم گویند و جوهر قابل الابعاد الثلثه پس ازین حد ان
روشن گردد که جوهر بوده است با هرکه از اعراض بوجودی معین
شده بود و جوهر گویند که موجود لا فی موضوع و موجود دو وجود
دو نسبت و نسبت عرض باشد پس او وجود باشد پس ذات آن عین
حقیقت [illegible] بدانکه تاثیر و استیلای قوت روحانی بعد از
چهل سال در نشاء عنصری بود زیرا که درین مدت استیلای قوت
عنصری است و قوت جسمانیه بر روحانیه و ظلمت بر نورانیه غالب
و لهذا اغلب السواد علی الشعر بعد ازین مدت هرچند قوت نشاء
روحانی و نورانیت ظاهر عنصری و ظلمانیه کم میشود و قوت نشاء
روحانی و نورانیت زیاد میشود و غلب البیاض بحکم العکس علی سواد الشعر
[illegible] بدانکه هرکس که سر فایده قدر بروی مکشوف است
همه کس را بر همه حال معذور دارد و منازع را و بعض دانند که

مجلس

هیچکس را از مقتضای حقیقت خود عدول نکرده است که لا تبدیل لخلق الله
و کاشف سر قدر محجوب را امتناع میداند از آن جهت که حقیقت کاشف
از اسم هادی و حقیقت محجوب از اسم مضل است و هر آینه هدایت
با ضلالت مخالف باشد پس نزاع ازین جهت خواهد بود و عرضیه
این اسم بالنظر الی الغیر باشد نه بالنظر الی الذات بدانکه
هر تجلی که بر موجودات عارض میشود از حضرت حق است عز و علا
بحسب فاعلیت و تلقی نمودن و شهود را مستعد آن گردانیدن
از ممکنات بحسب قابلیت و هم در ارادت حق چنانچه مقتضیات
اسما و صفات حق بود از ممکنات و احوال هم از حق اخذ کرده اند
و هم از ذوات ایشان که مقتضای استعداد بوده در تعین ثابته
پس علم حق از طرف حق اعطا [illegible] اظهار کرد و از طرف ایشان
قبول [illegible] بدانکه قضا در لغت در حکم است در جریان حکم
را عینان بحسب احوال محکوم علیه و استعداد ذاتی بوده و علم [illegible]
که متعلق اشیا میگردد بر وجهی است که ذات آن معلوم است و استعداد
ذاتی و احوال آنست پس قضا حکم حق است بر هر شیء مقتضای علم حق
بحسب قابلیت آن شیء و قدر وقت دانستن آن حکم است و
زمان ظهور اثر آن و اسباب وصول آن قضای اوست پس قدر تفصیل
قضاست و نفذ برای که قضا شده است بحسب ازمنه من غیر زیاده
و لا نقصان فی العلم و الارادة و المشیة تابع القدرة بدانکه
علوم و معارف که ارزاق روحانیه و اغذیه که ارزاق حسیه است
هر یک از حق تعلق یافته اند از روحانی او مرزوق در هر زمان بحسب

حاجت وی میرسد پس توقیت در اصل طلب استعداد معلوم را
بوده گشته ... بدانکه علم سر قدر هم جهت رحمت و هم عذاب
الیم اما جهت رحمت آنکه بداند که حق تعالی قضائی که بر وی رانده است
در سابق ازل بحسب مقتضای عین ثابته و استعداد ذاتیه وی
بوده و هر کمالی و رزقی که لایق او بود از معطی حقیقی مقدر گشته
که بوقتی معین بتقدیر معلوم بوی رسد که آن قابل تغیر نیست و
هیچ مانع آن نشود پس رحمت یابد از طلب و تعب اما جهت
عذاب الیم آنکه بداند که ذات وی مقتضی چیزی چند است که
ملایم نفس او نیست چون قلت استعداد و عدم قابلیت کمال
معلوم شد و دیگر را بحسب استعداد آن کمال حاصل است و وی
از آن جمله محروم هر آینه متالم گردد و هیچ نوع از علوم اتم از علم
سر قدر نیست از جهت عموم حکم هم در حق یا نبات رضا و غضب
و هم در خلق بمقتضای استعداد طلب و محال است که کسی بر سر قدر
علی التفصیل جز حق عز شانه اطلاع یابد ... بدانکه مراد از نبوت
عام انبیا از معارف و حقایق است و درین صورت علما ورثه
اجناس احکام شرایع دین اند که بظاهر تعلق دارد و عرفا ورثه علوم
الهی اند که بباطن تعلق دارد اما آنچه تعلق بظاهر و شرع دارد چون
کلام در امر و نهی و حلال و حرام وغیره و اما آنچه تعلق بباطن دارد
چون حدیث لو دلیتم بحبل لهبط علی الله و حدیث قف یا محمد فان
ربک یصلی و امثال آن ... بدانکه ولایت اعم است از نبوت
و نبوت اعم از رسالت و اخص ملتزم اعم است من غیر عکس پس

نبوت ولایتی

1607

نبوت ولایتی باشد مع خصوصیت زایده و رسالت نبوتی بود مع خصوصیت
زایده و چون این هر دو زایل گردد ولایت مجرد بماند هر آینه
به فضیلت اشرف بود از حالتی که او را یک فضیلت بود
بدان ایدک الله که روح القدس که روح عیسی صلوات الرحمن علیه
مکون از آب مریم شده یا از نفخ جبرئیل یا از هر دو با اسم
آمیخته چنانکه جسم از آب مریم بود و روح از نفخ جبرئیل پس عیسی
علیه السلام ملکی باشد در صورت بشر ظاهر و از ذات مطهره مریم از
غلبه احکام طبیعت مطلقه بروی و روح عیسوی متعلق ذات مسیح
شده در عالم کون و فساد که تو [illegible] که [illegible] یحیی الموتی
و از جهت طهارت مریم بود که اقامت وی در آسمان بسیار کشید
و از هزار سال پیدا شد چه آنکه طهارت مادر و پدر سبب کمال
فرزند است و چون روح عیسوی از مقام جمع احدیت بود اسم اعظم
اسم اسما و روحی از ارواح قابلش گشت مسمی بروح الله شد لاجرم
اعرف او در اعالی که احیا اموات انسان است بود و در جنس احسن
اسافل که خلق خفاش است هم بود و ترسانید او را در جسم مطهر کرد تا
تا محل تصرف شیطان نگردد و ذریت او [illegible] در آفرینش مثل آدم
کرد که آن مثل عیسی عند الله کمثل آدم و مریم آگاه شده بود بقول
ملایکه فی قوله تعالی اذ قالت الملائکة یا مریم ان الله یبشرک بکلمة
منه اسمه المسیح عیسی بن مریم وجیها فی الدنیا والآخرة ومن المقربین و مریم
منتظر وعده می بود پس چون قول جبرئیل شنید و [illegible] گرفت سیر
منبسط شد پس جبرئیل نزدیک شد بمریم در صورت بشر ملیح و شهوت

مریم در حرکت آمد چنانچه بعینه در احتلام پس مریم محتلم گشت و نفخ
جبرئیل و ماء مریم در جسم ظاهرش در آمد پس جسم عیسی خلق شد از
ماء متوهم مریم و از نفخ جبرئیل و انتساب بجبرئیل از آن کرد که
جبرئیل سلطان عناصر است بدانکه نزد محققان مقرر شده که جبرئیل
علیه السلام بهر صورتی که در حیز فلک سابع و تحت اوست متمثل
میتواند شد و بهر صورتی که فوق سدرة المنتهی است متمثل نمیتواند
شد اما خلق بر صورت بشر از جهة انتساب بمادر و از جهة تمثل جبرئیل
بر صورت بشریست و دیگر آنکه اشرف صور صورت انسانیست
که ان الله خلق آدم علی صورته و عرفا گفته اند که شهوت زوجیت
معنوی از ماده محبت زاده و آن بود که سبب ایجاد عالم عالم شد
اگر در عامه ظهور کند شهوت خوانند و در بدایت اهل سالک ارادت
نامند و در اوسط حال عشق گویند و در مرتبه کمال محبت خوانند و
بدانکه از آن است که لاهوتیه عیسی بر ناسوتیه وی غالب و روحانیه
بر جسمانیه وی راجح بود از نفخ وی مرده زنده شدی لیکن محیی حق بود
چنانچه نفخ جبرئیل بود و القا کلمه از حق حکمت احیا اموات در نوع
انسان بود که در احیاء موتی نطق نبودی از اسحر و سیمیا و طلسمات
نسبت کردندی [illegible] چون متحقق شد که انسان مظهر اسماست و اسم
عین مسمی است پس ما عین او باشیم هرگاه که انسان کامل باشیم باید
که کسی ترا درین حجاب ندارد که ترا انسان نامست و حق را الله پس
بهیچ وجه تو عین او باشی و تنها برهانی داده است که مجمع البحرین غیب
و شهادتی پس از آن روی که هویت او عین اعیان است تو عین

او بالمعنی

بر آوردن آن عطف و اجابت کردن آن دعا پس شاید که با تحقیق
دهند تا حیرت نکنی و لیکن بشرط آنکه خواهی و از اسمی مناسب خود حق
بمکنت و تضرع خواهی و ملول نگردی که الحاح در دعا دوست
داشته حق است و هر لیکن که بکوشش سر رسد و وعده اجابت است
و آن لیکن که بجمع دل رسد بر آمدن حاجت است شاید بعد از آن
رحمت بر دو قسم است امتنانی و وجوبی اما امتنانی و آن است بحسب
عنایت اولیت و از وی حضرت اسمی با تشان کرده اند که عبارت
از آن افاضت وجود است که آن در مقابل هیچ عمل نیست بلکه
محض منت است از سابقه عنایت ازلیه و این رحمت امتنانی
همه موجودات را شامل است و هیچ موجودی از وی خالی نیست
قال الله تعالی و وسعت رحمتی کل شیء و این از اسم الرحمن است
و تجلی این رحمت از فیض اقدس است بر اعیان اما وجوبی
رحمتی است که حق عز اسمه بر نفس خود واجب کرده اند که کتب ربکم
علی نفسه الرحمة و آن در مقابل عمل صالح بعبد رسد از اسم رحیم
در دار آخرت حق عز شانه بر نفس خود واجب کرده اند رحمت را
از برای بندگان و این نیست الا محض امتنان زیراکه بر ذات
خود چیزی فرض فرمود آن دیگر هیچ نوع فرض نبود تا در
مقابل اعمال عباد باسم سعادت و عوض طاعات ایشان را مثوبات
و درجات دهد و هرکس بدین مشاهده رسد که برای حق بر خود واجب کرده
رحمت را بروی منکشف شود و داند که چیست عمل کنند بعض
و ادخرالتی نیست فایده بدانکه تفاضل میان اسما واقع است

بدانکه

استراحت در اعراف بود مقصود آنست که بدانی که حق سبحانه و تعالی
که منعم است و هم اوست عم ..... نه که نعیم است پس از سر او نکو
منکر عاقل مباش ..... اگر کسی واجب القتل باشد بحسب شرع
شفقت کردن و از وی عفو کردن اولیٰ است لانه بنیان الرب
از طرفین و هیچ عمل تدارک این نوع فساد نمی کند ..... بدانکه
یک تجلی واحد متنوع میگردد و انواع مختلفه می نماید بحسب احوال
الناظرین و تجلی الٰهی ..... و احادیث را بسبب استعدادات
قوابل مستنوع می نماید در انجا آن بود که حق متجلی باشد در مرآت
اعیان بصورت مختلفه یا خود اعیان عالم است که متجلی است
در مرآت اعیان بصور مختلفه یا خود اعیان عالم است که
متجلی است در مرآت وجود حق بصور مختلفه چون ناظر در ..
نکرد عالم را در ظهورات مثل حق باید در تجلی کردن بصور
بحسب مزاج عیون ناظران و قوت و ضعف روحانی نسبت
آن تجلی مستنوع نماید پس از حکم تجلی غالب آید متجلی و احکام تجلی
او در استعداد می بخشد مناسب حکم تجلی و وحدت حقیقی بر کثرت
تعینات غالب آید و از انجا تجلی عینیه خوانند و گر متجلی له غالب باشد
تجلی متنوع نماید و کثرت بر وحدت راجح این را تجلی شهادی
گویند و بدانکه اعدام مربوب مستلزم فنای ربوبیت
زیرا که تحقیق ربوبیت در خارج بوجود مربوب است و لم یزل
و لا یزال الذی رب است پس موت صوری سبب انتقال
میت است از محل سلطنت اسم ظاهر بمحل سلطنت اسم باطن و گفته‌اند

..... که موت

که هویت حق است که عین هویت اشیاست و الیه یرجع الامر کله اشارت
بدانست و این در طور کشف حقیقت است نه در طور علم برهانی
بدانکه سر هویت عجیب امری است پس احیا ذکر است ... حیات ذکر
و نزد محقق آنست که سر حیات هویت الهیه است که در جمیع اشیا سرایت
و آن مستور است در نفس رحمانی که حیات است پس هویت حق
مستتر باشد حیات پس هویت که در حیات است سریان او در ...
که اصل عناصر اربعه است تا بواسطه او همه اشیا حیات یابند و مراد
از ماء نفس رحمانی است که آن جوهر اصلیست صور جمیع اشیا را
و نفس انسانی بخار است منبعث از رطوبه و بخار عبارت است از
اجزاء بخار ... مختلفه گشته اجزای هوایی و اگر نه آب نفس رحمانی
بودی که قابل صور حقایق عالم است هیچ چیز از مرتبه ... را
وجود نبودی و مر استعداد نبودی هیچ فلکی را از افلاک وجود
نبودی چرا که آب مظهر اسم الحی است ... بدانکه اعتدال
حقیقی وجود ندارد زیرا که معرفت حقایق مشهود شده حکم کرده
که اشیا لایزال در هر آنی از غیب بشهادت می آیند و از شهادت
بغیب میروند و هر دم بودی نابود و نابودی بود میگردد و این
معنی جز بسلب لطائفی از طرفی الوجود و العدم ممکن نگردد و این میل
اگر در حیوان بود العطف ... خوانند و اگر در مرکبی از مرکبات
باشد او را تعفیت گویند و این میل نسبت بحق جل و علا اراده است
که مخصص و مرجح است در حق ممکنات یا بوجود یا بعدم زیرا که
ممکن طرف الوجود و العدم هما ... است پس اگر ...

1657

صاحب فهم سلیم داند که باطن منبع جمله اشیاست و هرچه در ظاهر
وجودی دارد از باطن است و ظهور عالم من حیث الاسماست
و اسما ذات است با اعتبارات و صفات از در خارج وجود نیست
پس اگر مؤثر ذات است عجب صفات است که از او در خارج
جسمی نیست و اگر صفات است همان و در فنا هر اسما اعیان اندر
آنچه وجود خارجی نیافته اند پس محقق شد که مؤثر در وجود آنست
حضرتیست که از او در خارج وجودی نیست پس تنزل کنیم و گوییم
اگر موجود مؤثر باشد آن اثر او نیز باشد الا آنکه معدوم چنانکه
سلطان در فنا هر ما دام که سلطنت او امر معقول است تحقق [illegible]
احکام او نافذ و امر او جاریست و در میان رعایا اگرچه [illegible]
که بسی [illegible] ده است و چون این حقیقت معقوله از وی
نقل کرده به دیگری منتقل شد از سلطنت باشد موجود [illegible]
حکم او هیچ نفاذی ندارد پس معلوم شد که سلطنت امر معقول است
و در خارج از او وجود محسوس نبود و آن بود که مؤثر بود و از این
مسئله تحقیق اصحاب اوهام صم گشتند که نسبتهم امری که از او در
خارج هیچ وجودی نبود نفوس ایشان از آن متأثر گردد

بدانکه رحمت حق عز و شانه ساریست در اعیان و در ذات موجودات بنظر
هویت بطریق شهود و کشف معلوم شده که در مرتبه و مکانت رحمت
اعلی و اجل است بر آنکه یعنی قوت علیا آن [illegible] تا غضب بر پا
رحمت نمی رسد و چون حق رحمت فرمود بر جمیع اشیا ذوات [illegible]
حوادث ثابت پس رحمت صفتی زاید بر ذات نبود بلکه عین

ذات باشد پس بذات خود رحمت فرمود بر صفات خود تا از
باطن بظاهر آید و علمای ظاهر را مجال جرأت این گفتار نیست
بدانکه حکم رحمت را که اهل کشف دریافته اند بخلقیه و صفت متوالی
بر جنس احکام و احوال را اگر گویی لا موجوده از آن جهت که
از اعیان معینه در خارج نیست راست بود و اگر گویی لا معدومست
از آن جمله که آنچه حکم بآن قایم است آنرا حاکم گویند و آنچه علم بدو
قایم است آنرا عالم گویند و این علم و حکم حالیست قایم باو که صاحب
آنرا باسم او باز میخوانند که عالم ذاتی را گویند که موصوف
باشد بعلم و این حالت نه عین ذات است و نه عین علم در واقع
بجز ذات و علم نیست و بدانکه آنکس را که او رحمت کرد در مرحوم
نه از برای آن کرد که بسبب آن رحمت مرحوم گردد بلکه بدانکه
او را راحم گرداند و ابتدا رحمت کند بر دیگران و موصوف گرداند بصفت
رحمت ... بدانکه نفی این قول کردن که صفات اعیان زائد
بر ذات که قایم اند بذات اولی باشد الوقوع که حکما و متکلمین
بر آنند که صفات نسب و اضافات است که لاحق گشته بذات
حاصل شده میان ذات موصوفه بآن صفات و میان اعیان
معقوله آن زیرا که هر صفتی را حقیقتی باید که آن صفت بدان
ممتاز گردد از غیر و آن اعیان است ... بدانکه اسم رحمت
اگرچه جامع جمیع انواع رحمت است لیکن مختلف است بنسبت با
هر اسمی که رحمت میکند داعی خود را بآنچه احتیاج اوست چنانچه در
طلب رزق یکی گوید یا رزاق ارزقنی و یکی در طلب نصرت گوید

یا ناصر

یا قهار یا قهر عدوی و بدانکه فروع وسعت رحمت الهیت بسیار است
بحسب تعدد اسما و رحمت همه اسما را شامل نیست در سوال اگرچه این
اسم که حق را بآن بخوانند اسم جامع باشد چون الله و رحمن که مطلق
بالالوهیت و رحمت جمیع اسمائیست نه بعضی عام است که شامل همه اسما باشد بلکه
بعضی خاص است و آن اسما هم دلالت میکند بحقایق خود که آن ممیز
میگردد آن اسم از غیر آن و بدانکه از رحیمی حق است که هر عینی را
بکمال میرساند بواسطه سوال بزبان استعداد یا بزبان حال یا بزبان
قال را از زبان محجوبان آن بود که از حق درخواهند که بر ایشان رحمت
کند و زبان استعداد اهل کشف آن بود که از حق درخواهند که ایشان را
بصفت رحمت موصوف گرداند تا برحمت قائم گردند و از حضرت
الهیت تا همه بر خود رحم کنند بزیادت طاعت و بر غیر از مستعدان
بارشاد و تکمیل و زبان حال محققان آن بود تا موصوف گردند
بصفت رحمت محبت لیکن مقام ظهور رحمت بلکه تمام عموم شده
ربوبیت اختیار کنند زیرا که محل مظهر شده اند اسما جلال یا جمال
لطف یا قهر [illegible] و بدانکه بر قسم سلطان المحققین شیخ محی الملة والدین
اعرابی قدس الله سره است که الیاس علیه السلام ادریس است
علیه السلام که پیغمبر بود پیش از نوح علیه السلام حضرت حق عز شانه او را
رفعت مکان داد و در قلب افلاک که فلک شمس است و محل قطب است
ساکن گردانید بعد از مدتی نزول خواهد کرد چنانکه هم عیسی علیه
علیه السلام نزول خواهد کرد و بعض اسم ضمنی است و لیکن اسم سلطان
آن قریه و این ضمیر مخصوص بود بآن سلطان و الیاس علیه السلام

کثیر الریاضت بوده تا مرتبه که شانزده سال طعام و آب نخورده و
خواب نکرده ازین جهت قوای بدنی وی بر روحانی وی غالب شد
مقصود آنست که الیاس علیه السلام ادریس بوده است که صورت
شخصیه او عالی شد و حقیقت مجرده او با سمان مرتفع گشت بار دیگر بصورت
شخصیه الیاسیه متمثل گردد تا محجوبان بدانند که اگر فنای بصورت
جسمیه را باید بسبب فنای حقیقی نباشد و حق قادر است که باز
انواع قوی دیگر بخشد و یکبار دیگرش پیدا کند اگر خواهد نه چنانکه
تناسخیان گویند که البته باید که منتقل شود به بدنی دیگر چنانکه
جمله شرایع انبیا حکم تشبیه و تنزیه کرده اند و در هیچ شریعت حکم
بیکی علی الانفراد نکرده اند زیرا که هر چیز که تو حضرت حق را
ازان تنزیه کنی از تعین بعض وجوه را حاصل است و در هر مرتبه که تنزیه
چون ظهور کند آن عین تشبیه است و هر گاه که حضرت را تشبیه کنی
و ثابت گردانی او را صفت کمالیت در مرتبه احدیت که آن مستهلک
جمیع صفاتست ازو منفی گردد آن عین تنزیه است و او هم
تنزیه حکم باین معرفت می کنند زیرا که وهم معانی کلیه و جزئیه را کسوت
نوعی از صور متخیله در ذهن می پوشاند و بران حکم میکند و آن معانی
از صور و مواد مجرد اند و ازین جهت که وهم حاکم است بر مدرکات
عقلیه سلطنتش وهم در نشاء عنصریه قوی تر و غالب تر است از
سلطنت عقول زیرا که عقل هر عاقل که تصور کنی که او در عقل اکمل
و اعقل همه است از حکم وهم خلاص نمی یابد و البته وهم سلطنت خود
بروی میراند و کمترین آن سلطنت آنکه آنچه مدرک عقل گشته وهم

معانی

آدم گفت اما تسمیات محمد بیان فرمود فایده بدانکه هر جزوی
از اجزای عالم دلیل است بر اصل او که بر توجهت ترتیب او میکند
و هر اسمی از اسمای الهی ترتیب چیزی از عالم میکند و محمد علیه السلام
خلیفه حق و مظهر اسم الله است پس وجود وی دلیل بود بر اصل
که رب الارباب است فایده بدانکه معرفت نفس از وجهی حقیقت
ممکن نیست زیرا که ادراکات عاجز اند از کنه آن چرا که حقیقت
نفس از جهت وجود عین است حقیقت ذات الهیه و امکان
نیست که جز حق کسی حقیقت حق داند و از وجهی دیگر معرفت
بحسب کمالات و صفات آن ممکن است و عرفا را ازین مرتبه
حاصل است پس مقصود از یافت کمالات نفس رب را توان شناخت حقیقت
فایده بدانکه محبت از جانب حق با خلق بواسطه انتساب است
که روحانی و عنصری که نفخت فیه من روحی در آن موضوع و موجود
آمد هند که انسان بیگانه حضرت نیست بلکه نسبت جزو بکل
و اصل بفرع دارد پس هر آینه جزو بکل مایل بود چنانکه اصل
بفرع دارد پس هر آینه جزو بکل مایل بود و چنانکه اصل بفرع مشتاق
و متعطش باشد فایده بدانکه حق خود را در آینه بنده دیدن
حاصل است غیر دیدن وی تعالی ذات خود را در صورت اطلاق
کلی و عینیه اصلیه و دیدن شی نفس خود را در مرتبه اکمل است
از دیدن خود در عین و نیز شوق هر کس بچیزی بحسب علم وادراک است
بمعانی که آن ظاهر است در محبوب او و منبع علوم حضرت حق است
و هر کس را از آن علم نصیبی بیش نیست پس علم حق بحقیقت

ظاهر شد و نور روح که از نفس رحمانی حاصل شد درین جوهر
انسانی که روح حیوانی است منتشر گشت [illegible] بدانکه محبت
میان حق و انسان بسبب مناسبت پیدا گشت و بزرگترین مناسبتی
انست که ایشان مخلوق گشتند بصورت رب چنانکه تا جوهر
نشود در صورت آدم پیدا نبود و هم چنین تا صورت انسان بمبدأ
صورت رب کی رسیدی هیچ نبود در عالم که صورت رب
داشت و هم آنکه محبت آفرید هم از محبت در میان خلق ظاهر گشت
[illegible] بدانکه تمیز اعیان بحسب مراتب تعدد ذات [illegible]
که بفیض اقدس ایشانرا حاصل میشود که اعطی کل شیء خلقه
ثم هدی و بفیض اقدس آن استعداد بظهور میرسد که اعطی کل ذی
حق حقه پس باید که هر صاحب حق را بحق خود رساند
حضرت ختم پناه صلی الله علیه وسلم چون خلیفه حق و مظهر اسم اعظم
رعایات درجات کرد بسنت الهی در تنزل و ظهورات [illegible]
در صورت عقل کل که آدم حقیقی است پس در نفس کلی پس نفس
ناطقه پس طبیعت کلیه که سبب فعل است و انفعال پس جسم کلی که
عرش عظیم است پس فلک اطلس که عرش کریم است
و وصف الملائکة بانها تتاذی بالروائح الخبیثة فانه [illegible]
المتصرفة من المتعفنین فانه مخلوق من صلصال من حماء مسنون
ای متغیر الریح فذکره الملائکة بالذات لانه لا بد لبدن الانسان
من العفونات و الفضلات المتعفنة فلا تناسب ذوات
المجردات الطیبة الطاهرة و ازینجاست که حضرت [illegible] صلی الله علیه وسلم

امت را بطهارت جامه و بدن و تطییب و دوام وضو و غسل امر می‌
تا مناسبت میان ایشان و ملائکه پیدا شود و ... بدانکه هیچ عبادت
نیست جز نماز که بنده را از تصرف در غیر باز دارد و بزرگ
ترین چیزی که درین عبادت است یاد حق است و توجه بحق من کل
الوجوه یعنی خاطر خود را متوجه دارد که واردات غیبیه و معانی
روحانیه از حق مطلق بوی میرسد و متوجه حق را در جمیع مشاهد
لطیفه و مظاهر کثیفه مشاهده توان کرد و محجوب از سعادت محروم
که نماز مشتمل است بر انواع اقوال و افعال که صاحب شرع حکم
کرده است اگر امام است مرتبه رسول و نیابت حق می باید و گر
ماموم است با حق رتبه مکالمه و مناجات می باید و اعلم ان
هو الصلوات ثلث حرکات حرکة مستقیمة و هی حال قیام المصلی و حرکة
افقیة و هی حال رکوع المصلی و حرکة منکوسة و هی حال سجوده فحرکة
الانسان مستقیمة و حرکة الحیوان افقیة و حرکة النبات منکوسة
ولیس للجماد حرکة من ذاته فاذا تحرک فانما یتحرک بغیره و اعلم
ان الصلوة عبارة مقسومة بین الله و بین عبده نصفین فنصفها
لی و نصفها لعبدی و لعبدی ما سال یقول العبد بسم الله الرحمن الرحیم
یقول الله ذکرنی عبدی یقول العبد الحمد لله رب العالمین یقول الله
حمدنی عبدی یقول العبد الرحمن الرحیم یقول الله اثنی علی عبدی یقول العبد
الرحمن الرحیم مالک یوم الدین یقول الله فوض الی عبدی فهذا النصف
کله لله تعالی خالص ثم یقول العبد ایاک نعبد و ایاک نستعین یقول الله

هذا بینی